

نمایشنامه

دختر و خون

هاوارد زین

ترجمه
شیرین میرزائزاد



EXIT THEATRE

نمایشنامه

دختر ونوس

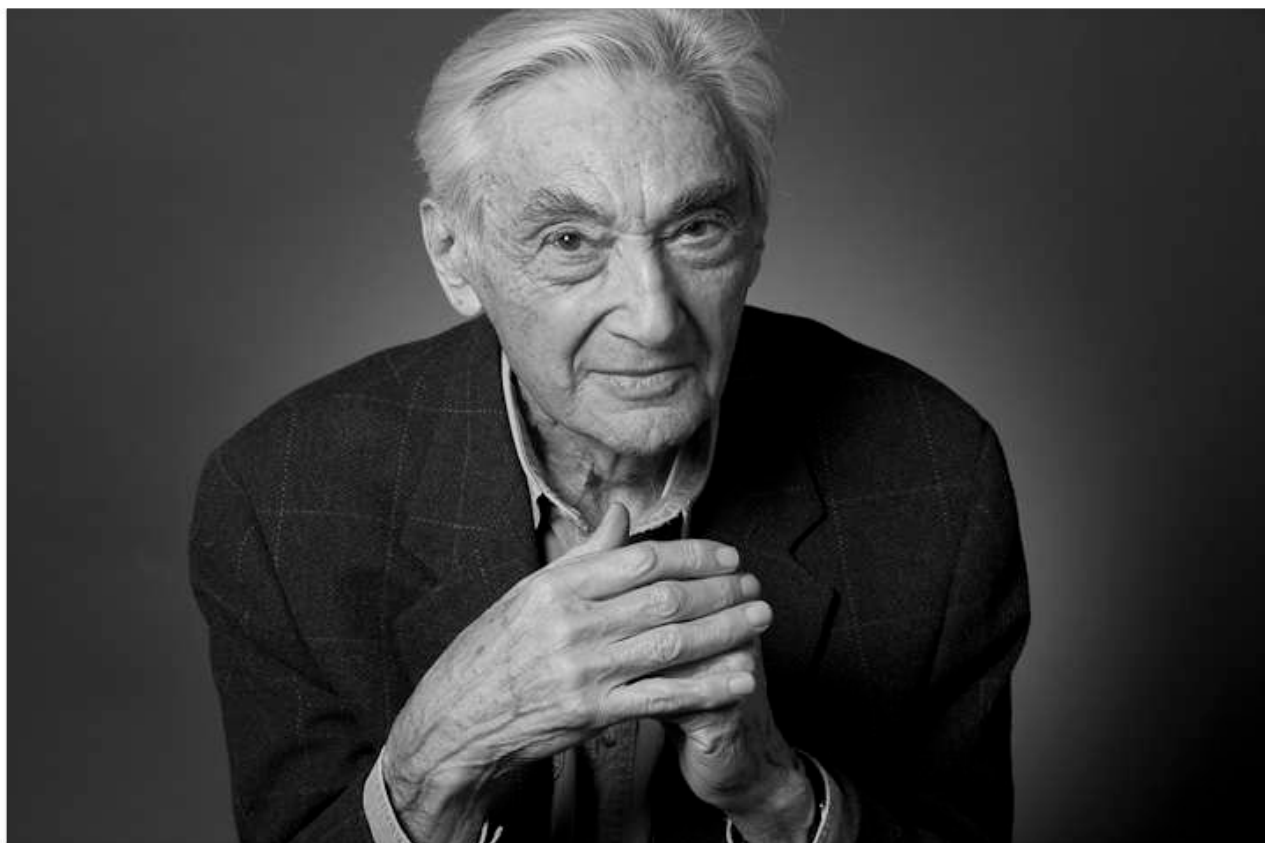
هاوارد زین

ترجمه: شیرین میرزائزاد

گروه تئاتر اکزیت



EXIT THEATRE



یادداشت نویسنده:

اولین نمایشنامه‌ام، اما (درباره‌ی اما گلدمن، فمینیست-آنارشیست)، همان چیزی است که می‌توان از مورخی انتظار داشت که نمایشنامه‌نویس شده است- نمایشی بر اساس یک شخصیت تاریخی. پس از آن فکر کردم که باید خود را در عرصه‌ی تخیل بهتر بیازمایم و دست به تقلید از نمایشنامه‌نویسانی بزنم که بیش از همه مورد تحسینم بودند (چخوف، شاو، ایبسن، یوجین اونیل، آرتور میلر) و درباره‌ی شخصیت‌هایی بنویسم که خود خلق می‌کنم. درست است که در اغلب آثار داستانی شخصیت‌ها کمابیش بر اساس فردی هستند که نویسنده با او روبرو شده و یا درباره‌اش شنیده است. اما با این حال شخصیت‌ها اساساً زاده‌ی قلم نویسنده هستند و نسبت به یک شخصیت تاریخی کار بیشتری از نویسنده می‌طلبند.

بین نوشتن اما در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ و دختر ونوس در اوایل ۱۹۸۰، کتابم را با عنوان «تاریخ مردم ایالات متحده» نوشتم و شاید پس از چنان فرو رفتن (یا شاید غرق شدن؟) در تاریخ بود که مشتاق بودم تا از سختی شخصیت‌های تاریخی دور شوم و آزادانه‌تر میان احتمالات شخصیت انسانی پرسه بزنم. به هر حال، فکر می‌کنم در چنین احوالاتی بود که «دختر ونوس» را نوشتم.

البته با توجه به مشغله‌ی ذهنی مادام‌العمر من درباره‌ی مسائل جنگ، نظامی‌گری و عدالت، ممکن نبود که چندان از واقعیت دنیای اطرافم دور شوم و شخصیت‌های نمایشم هم نمی‌توانستند از آن فرار کنند.

فکر می‌کنم می‌توانم لحظه‌ای را که در زندگی‌ام نگاهی گذرا به هسته‌ی تضاد بین افراد در «دختر ونوس» داشتم، دقیقاً شناسایی کنم. من و همسرم رازلین در پاریس با دختر یکی از دانشگاهیان که در آمریکا می‌شناختیم برخورد کردیم. این دختر که به فرانسه نقل مکان کرده بود، وارد فعالیت‌های قهرآمیز چپ فرانسه شده بود و سرشار از اشتیاق و نیرویی بود که می‌توان در جوانان آگاهی یافت که هدفی پیدا می‌کنند تا به آن باور داشته باشند.

سالها بعد در سفری به آمریکا به خانه‌ی ما آمد و بر روی ایوان خانه‌مان، رنج و اندوه خود را بروز داد. او از پدرش ناامید شده بود؛ پدری که البته از چپ‌های آمریکا بود و با این حال از دید او، از جایگاه قهرمانانه‌ای که او به عنوان دخترش انتظار داشت افول کرده بود. با بیان احساساتش، اشک در چشمانش حلقه زده بود و در حالی که من و همسرم احتمالاً در این فکر بودیم که انتظارات او بیش از اندازه است و شاید هیچ پدری نتواند خود را با آن وفق دهد (آیا خود من می‌توانستم؟)، از عمق احساساتش متاثر شده بودیم. من فکر می‌کنم یاد این زن بود که دست کم هسته‌ی اولیه‌ی شخصیت آرامینتا را که هنگام آغاز نوشتن «دختر ونوس» آن را سبک‌سنگین می‌کردم شکل داد. من مباحثات طولانی با پدرش را بر روی صحنه تصور می‌کردم - شخصی، سیاسی، روشنفکری. مادرش، ونوس داستان - زیبا، اما مجسمه‌ای که با بیشتر احساسات انسانی زنده شده است - به طرز غیرقابل کشفی (که آن را پس از شروع نوشتن فهمیدم) الگو گرفته از همسرم رازلین بود.

آنگونه که تصور می‌کردم و می‌نوشتیم، یک درام خانوادگی بود، اما بستر آن به شکل گریزناپذیری سیاسی بود، چرا که پدر در نمایش، پائولو ماتئوتی دانشمند، پیش‌تر با آزمایشات مرگبار دولت آمریکا بر سلاح‌های هسته‌ای در ارتباط بود و ممکن بود باز هم وارد این کار شود. هنگامی که نمایشنامه را در سال‌های ۱۹۸۰ نوشتیم، جنگ سرد میان ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی در اوج خود بود، رونالد ریگان رئیس‌جمهور بود و رقابت بر سر سلاح‌های عجیب هسته‌ای که هر دو رئیس‌جمهور دموکرات و جمهوری‌خواه درگیر آن بودند، ادامه داشت.

هنگامی که در سال ۱۹۹۰ به احیاء «دختر ونوس» فکر می‌کردم، شوروی در حال فروپاشی بود. بستر سیاسی نمایش - جنگ سرد، رقابت تسلیحاتی - تغییرات عمده‌ای

کرده بود. نمایشنامه را کنار گذاشتم. سپس انتخاب جورج دبلیو بوش و تراژدی یازدهم سپتامبر پیش آمد و به دنبال آن توجیهی جدید برای نظامی‌گری و جنگ. رقابت تسلیحاتی ادامه پیدا می‌کرد، با این تفاوت که «جنگ با تروریسم» جایگزین جنگ سرد با «کمونیسم» می‌شد. دشمن قابل تعریف و شناسایی، شوروی، حال جای خود را به دشمنی گریزپا و غیرقابل تعریف یعنی تروریست‌ها داده بود. اینجا بود که مطمئن شدم بستری تازه برای جدال‌های خانوادگی موضوع «دختر ونوس» یافته‌ام.

هاوارد زین

شخصیت‌ها

Aramintha Matteotti	آرامینتا ماتئوتی
Jamie Matteotti	جیمی ماتئوتی
Paolo Matteotti	پائولو ماتئوتی
Lucy Matteotti	لوسی ماتئوتی
Dr. John Lendl	دکتر جان لندل

پرده یک

صحنه یک

اتاق نشیمن و ناهارخوری با ورودی به آشپزخانه، دری منتهی به اتاق مطالعه، راهپله‌ای به طبقه‌ی بالا، دری به توالت، راهرویی به بیرون. تعداد زیادی کتاب، میز ناهارخوری، پیانویی در گوشه‌ای دور که اغلب در تاریکی است و در طول فلش‌بک‌ها روشن می‌شود. در انتهای صحنه یک صندلی گردان، یک تلفن و یک ضبط‌صوت قرار دارد و آثار هنری (کپی چاپی مودیلیانی و پیکاسو در ابعاد بزرگ) بر روی دیوارها نصب شده است که از جمله‌ی آن نقاشی آبستره‌ی یک زن است.

نور بعدازظهر به درون می‌تابد. آرامینتا ماتئوتی^۱ پشت میزی نشسته و شماره می‌گیرد. حدوداً ۲۱ یا ۲۲ ساله است. شلوار خاکی و تی‌شرت آبی کار بر تن دارد و ژاکتی نه چندان ضخیم که بتواند گرمش کند، بدون دستکش. یک کوله‌پشتی برزنتی و یک چمدان نزدیکش قرار دارد که نشان می‌دهد تازه از سفر بازگشته است.

آرامینتا: الو، بیمارستان مدوبروک^۲؟ می‌خواستم با خانم ماتئوتی صحبت کنم لطفاً... ممکنه به اسم قبل از ازدواجش بستری شده باشه، لوسی همیلتون^۳. فکر می‌کنم دو هفته پیش بستری شده بود... تلفن رو به مریض‌ها نمی‌دید؟ جدی نمی‌گید! من دخترشم (صدایش بالا می‌رود) نخیر، نمی‌تونم تا روز ملاقات صبر کنم. من خارج بوده‌ام، تازه رسید... بله، می‌خوام با پرستارش صحبت کنم... سلام، من آرامینتا ماتئوتی هستم... حالش که نمی‌تونه «خوب» باشه وگرنه اونجا نبود، درسته؟ چی؟ (طعنه‌آمیز، عصبانی) بله می‌خوام باهاش صحبت کنم. نه، بعداً زنگ نمی‌زنم. هر چقدر لازم باشه صبر می‌کنم. (مستاصل بیسکوئیتی را می‌جود) شاید یه نامه به تایمز نوشتم گفتم که مدوبروک به بچه‌های بیمار را اجازه نمی‌ده با پدر مادرشون صحبت کنن. نخیر، ناراحت نیستم. باشه. باشه. (صبر می‌کند، یک جرعه شیر می‌خورد، تکه‌ای دیگر بیسکوئیت). مامان! آرامینتا ام، مامان. اومدم خونه. آره خودمم! خوبم مامان. صدامو می‌شنوی؟ بگو

^۱ Aramintha Matteotti

^۲ Meadowbrook

^۳ Lucy Hamilton

حالت چطوره؟ آها آره الان صداتو می شنوم. می دونم حالت خوب نبوده. می دونم، آره. نامه‌ام رو گرفتی؟ برات نامه فرستادم. نه خطرناک نبود. برای من نه. پیچیده است. آره. شنبه می‌آم می‌بینمت. جیمی^۱ و بابا رو هم می‌آرم. مامان دیگه چاق نیستم. (صحبتش نیمه‌کاره می‌ماند) الو؟ الو؟ (چند بار بر روی دکمه‌ی قطع و وصل تلفن می‌کوبد. فریاد می‌زند) عوضی!

(آرامینتا راه می‌افتد و از تلفن دور می‌شود که تلفن زنگ می‌زند. تلفن را جواب می‌دهد.) آرامینتا: الو؟ نه، اینجا نیست. احتمالاً هنوز تو آزمایشگاه مدرسه است. بگم کی... دکتر جان لندل^۲؟ با یک ا. فهمیدم. بهش می‌گم تماس گرفتی.

(تلفن را قطع می‌کند و به سمت شیر و بیسکوئیتش می‌رود که صدای چرخیدن کلید در را می‌شنود. جیمی ماثوٹی است. بیست و یک ساله، خوش‌قیافه با موهای تیره است. اما حرکاتش کمی عجیب است. ساکی کاغذی در دست دارد که چیزی داخل آن است. آرامینتا را می‌بیند، می‌ایستد، لبخند می‌زند. آرامینتا به سویش می‌شتابد، او را در آغوش می‌گیرد.)

آرامینتا: خیلی خوشحالم که می‌بینمت جیمی.

جیمی (کمی کند صحبت می‌کند؛ خوشحال است): آرامینتا! سوار هواپیما شدی؟ آرامینتا (سرش را تکان می‌دهد): دو تا هواپیما. اول یه هواپیمای خیلی کوچولو، بعد هم یه دونه بزرگ.

جیمی: جت؟ جامبو جت؟

آرامینتا: آره. جیمی... الان کجا بودی؟

جیمی: سر کار بودم.

آرامینتا: بابا درباره‌ی کارت برام نوشته بود. قبلاً می‌رفتم اونجا پیتزا بخورم.

(جیمی سرش را تکان می‌دهد.)

آرامینتا: باهات خوبن؟

جیمی: همه منو دوست دارن. جز اون یکی گارسن. از من خوشش نمی‌آد.

آرامینتا: اون هم وقتی بشناسدت ازت خوشش می‌آد.

جیمی (بدون احساس خاصی): فکر نمی‌کنم. مسخره‌ام می‌کنه. (می‌خندد) وقتی نمی‌بینه هم من مسخره‌اش می‌کنم.

^۱ Jamie

^۲ John Lendl

آرامینتا: چی کار می کنی؟

جیمی (بدون احساس خاصی): می گوزم.

آرامینتا: نه!

جیمی: چرا! سه بار پشت سر هم. اینجوری می فهمه که من بودم.

آرامینتا (می خندد، جیمی را بغل می کند): همون جا توی رستوران؟

جیمی: نه توی آشپزخونه.

آرامینتا (سرش را تکان می دهد، بغلش می کند): وای جیمی! (دستش را به طرف ساکش

می برد و کلاهی رنگی بیرون می آورد.) یه چیزی برات آوردم. مردم روستامون درستش

کردن. براشون از تو تعریف کردم، اونا هم گفتن: «این هدیه برای برادرت.»

(جیمی با خوشحالی کلاه را بر سرش می گذارد.)

آرامینتا: می خوای الان سرت کنی؟

جیمی (کلاه را از سر بر می دارد): نگهش می دارم.

آرامینتا: برای مناسبت های خاص.

جیمی (از عبارت خوشش آمده): آره، مناسبت های خاص.

(ساک کاغذی را باز می کند و از داخل آن گل بیرون می آورد و به آرامینتا می دهد.)

آرامینتا: یادت مونده بود که چقدر گل دوست دارم! خیلی قشنگن. ولی من که قرار نبود

تا فردا برگردم.

جیمی: یادم رفت.

(آرامینتا می خندد، او را در آغوش می گیرد.)

آرامینتا: از کجا گرفتیشون؟

جیمی: فرانچسکا^۱ می گه می تونم هر چی روی میزها مونده رو بردارم. (ادای تمیز کردن

میز را درمی آورد و هر چه روی میز است را به داخل ساک جارو می کند.) یه عالم بطری

شراب و چوب پنبه دارم.

آرامینتا: دیگه چی؟

جیمی: عینک. مردم عینک شونو درمی آرن که منو رو بخونن. بعد هم روی میز جاش

می گذارن.

آرامینتا: بعداً برنمی گردن دنبالش؟

جیمی: بعضی وقتا. اما وقتایی که نمی آن، نگهشون می دارم برای خودم.

آرامینتا: باهاشون چی کار می کنی؟
 جیمی: گاهی می زنم به چشمم. این جوری چیزها متفاوت دیده می شن.
 (یک عینک از جیبش در می آورد و به چشم می زند.)
 (آرامینتا می خندد.)
 آرامینتا: هنوزم کلید جمع می کنی؟
 جیمی: نزدیک هزارتا کلید دارم.
 آرامینتا: هنوزم شیر با اوریو^۱ دوست داری؟
 (جیمی به سوی کمد آشپزخانه می رود و با لبخند برمی گردد. یک جعبه اوریو در دست دارد.)
 آرامینتا: خوبه، نگهش داریم برای قبل از خواب، مثل قدیما.
 جیمی: آرامینتا، خیلی وقته که نبودی.
 آرامینتا: خب، اولش که کالج بودم. یادته گفتم می رم کالج؟
 (جیمی با سر تایید می کند.)
 آرامینتا: بعدش رفتم یه روستایی تو یه جای خیلی دور.
 (جیمی دست به جیبش می برد، دسته ای کارت پستال بیرون می آورد.)
 آرامینتا (می خندد): کارت پستال های من به دستت رسید!
 جیمی: اونجا دوستت داشتن؟
 آرامینتا: من خیلی دوست پیدا کردم جیمی. با یه خانواده زندگی می کردم. اونا می گفتن من دخترشونم.
 جیمی: تو که واقعاً دخترشون نیستی.
 آرامینتا: نه واقعاً. اما منو دوست داشتن و من هم دوست شون داشتم. من گوشه ی اتاق شون می خوابیدم. باهاشون می رفتم سر زمین کار می کردم و چیز می کاشتم. همیشه با هم غذا می خوردیم. گاهی مهمونی هم بود و می رقصیدیم.
 جیمی: اگه من می رفتم اونجا، پسرشون می شدم؟
 آرامینتا: آره. به مردم معرفیت می کردن و می گفتن: «این جیمی پسر مونه.»
 جیمی: اگه من پسر اونا بودم، اون وقت مامانم هنوز مامانم بود؟
 آرامینتا: همیشه و تا ابد. (مکث می کند.) جیمی، من تلفنی با مامان حرف زدم. شنبه می تونیم ببینیمش.

^۱ Oreo نوعی بیسکویت شکلاتی کرمدار

جیمی: باهامون می‌آد خونه؟
 آرامینتا: فکر می‌کنم باید اونجا بمونه تا حالش بهتر بشه.
 (جیمی با سر تایید می‌کند).
 جیمی: تو دوباره می‌خوای بری؟
 آرامینتا: حالا ببینیم. اما کریسمس رو اینجا هستیم. کلی کار با هم می‌کنیم.
 (صدای باز شدن در. پائولو ماتئوتی^۱ وارد می‌شود، اورکت نیمه از تنش درآمده، کیف اداری در دست دارد).
 پائولو (با لهجه‌ی ملایم ایتالیایی): آرامینتا! این خلاف قانونه! تو نباید تا فردا می‌اومدی.
 (او را در آغوش می‌گیرد).
 (آرامینتا کمی با سردی برخورد می‌کند).
 آرامینتا: شانس توی مکزیکوسیتی یه پرواز پیدا کردم.
 پائولو: می‌بینی؟ نمی‌شه به این هواپیمایی‌ها اعتماد کرد. (او را برانداز می‌کند). صبر کن ببینم. تو که آرامینتا نیستی. چی شده؟ هیچی ازت نمونده. خدایا! چقدر اسهالت طول کشید؟
 آرامینتا: من لاغرتر شدم، اما قوی‌تر. هر روز کیلومترها از کوه‌ها بالا و پایین می‌رفتم.
 پائولو: حالا کلی غذای خوب می‌خوریم. این مدت من برای خودم و جیمی غذا می‌پختم.
 آرامینتا، چقدر خوشحالم که اومدی خونه. (سرش را تکان می‌دهد). چه روزایی گذروندیم.
 آرامینتا: با مامان حرف زدم.
 پائولو (متعجب): آره؟
 آرامینتا: سه دقیقه، بعدش قطع کردن.
 پائولو: خب، دلایل خودشونو دارن...
 آرامینتا (به خروش می‌آید): حروم‌زاده‌ها! توجیه نتراش براشون!
 پائولو (با خستگی): آرامینتا...
 آرامینتا: بهش گفتم شنبه می‌ریم پیشش.
 پائولو: خوب.
 (سکوت).
 آرامینتا: چرا الان نمی‌تونه بیاد خونه؟

پائولو (سر تکان می دهد): متوجه نیستی؟

جیمی (وسط حرف می پرد): مامان می خواست خودشو بکشه! (ناخنش را می جود: آرامینتا ناراحت است).

آرامینتا (سعی می کند خودش را کنترل کند): اونجایی که هست چه جوریه؟

پائولو: جیمی، پاشو برو طبقه بالا تلویزیون نگاه کن.

(جیمی راه می افتد که برود، می ایستد).

جیمی (کلاهش را نشان می دهد): آرامینتا اینو برام از روستاش آورده.

آرامینتا: جیمی، بذارش سرت بابا ببینه.

جیمی (سرش را تکان می دهد): برای مناسبت های خاصه. (بالا می رود).

پائولو: اول بردنش بیمارستان دولتی. وحشتناک بود. بلافاصله آوردمش بیرون. اینجا، تو مدوبروک، خیلی گرونه. اما درست و حسابیه. نزدیک اتاقش یه پیانو داره. بهم گفتن می شینه پشتش اما چیزی نمی زنه.

آرامینتا: نمی تونم تصور بکنم که پیانو زنه.

(تلفن زنگ می زند).

آرامینتا: یادم رفت بگم، یه آقای زنگ زد.

پائولو (تلفن را برمی دارد): سلام جان. نه از دستت در نمی رفتم. اوضاع خیلی آشفته بود.

مسائل خانوادگی... آره، معلومه که می شه. می دونم - خیلی وقت گذشته. چقدر اینجا می مونی؟ امشب شام بریم بیرون؟ فکر نکنم. دخترم تازه از خارج برگشته. چرا تو شام نمی آی اینجا؟ بعدش می تونیم تنها صحبت کنیم... یه لحظه.

(آرامینتا چیزی را با صدایی بلند به زمین کوبیده است، شاید یک صندلی را به زمین پرت کرده است. پائولو دهنی تلفن را گرفته است و با دست دیگرش اشاره می کند که «چی شده؟»)

آرامینتا: من تازه رسیدم خونه! باید راجع به مامان صحبت کنیم! به دوستت بگو... پائولو: هیسس! (به صحبتش باز می گردد) جان، دخترم تازه از گواتمالا برگشته. بعد از شام چطوره؟ ساعت نه خوبه. می بینمت. (رو به آرامینتا می کند) جان یه همکار قدیمیه. بیست ساله ندیدمش.

آرامینتا (همچنان خشمگین): آره. همکاراتو یادم رفته بود. همیشه اولویت با اوناست.

پائولو (جدی): نه، نیست. (بعد کمی نرم‌تر) آرامینتا، اون که تا ساعت نه نمی‌آد. من و تو کلی وقت داریم که صحبت کنیم. برای شام کمکم می‌کنی؟ (به آشپزخانه می‌رود) یادته من بعضی وقتا آشپزی می‌کردم؟ اونقدر هم بد نبود، بود؟

آرامینتا (در آشپزخانه به او می‌پیوندد): یه کمی از طرف ایتالیایت، یه کمی هم از طرف یهودیت - یادمه اسپاگتی با کوفته قلقلی ماتزو^۱ درست می‌کردی. همیشه داشتن یه پدر یهودی ایتالیایی برام گیج‌کننده بود. به خصوص وقتی که مثل پروتستان‌های سفیدپوست آمریکایی حرف می‌زنه.

پائولو: من اصلاً هم اینجوری حرف نمی‌زنم...

آرامینتا: بعضی وقتا پای تلفن، با بعضیا.

(آرامینتا با لهجه‌ی غربی ادای او را درمی‌آورد.) «سلام جورج...»

پائولو: خب می‌خوای مثل چیکومارکس حرف بزنی؟ (بازیگوشی می‌کند، با لهجه شروع به صحبت می‌کند.) خيله خب، خيله خب. اینجوری خوش می‌آد؟ (ناگهان دست نگه می‌دارد، اخم می‌کند.) تو خیلی ایرادگیر شدی آرامینتا!

آرامینتا: من فقط چیزی که تو سرّمه رو می‌گم. بچه که بودم هیچ‌وقت این کارو نمی‌کردم.

پائولو: هیچ‌وقت نمی‌کردی؟! پنج سالت که بود تو موزه‌ی گوگنهايم بوديم، مردم دسته دسته تو-ی سکوت می‌گشتن، بعد تو- بلندبلند (ادای او را درمی‌آورد): «من- دارم با- لا می‌آرم!» مجبور شدم به زور ببرمت بیرون. تو همیشه هر چی تو سرت بوده رو گفتی آرامینتا.

آرامینتا: تو هم همیشه منو به زور بیرون کردی.

پائولو (آه می‌کشد): خب بذار به فکر شام باشیم. من برای خودم و جیمی یه کم بادمجون آماده کرده‌ام بخوریم. با لینگوئینی و سس گوجه‌فرنگی تازه.

آرامینتا: عالیه! من دارم از گرسنگی می‌میرم.

پائولو: باشه. تو سالاد درست کن. من آب لینگوئینی رو جوش می‌ارم.

(لحظه‌ای در سکوت مشغول به کار می‌شوند.)

آرامینتا (رو به پائولو می‌کند): بابا، چه اتفاقی افتاد؟

^۱ matzoh: نوعی نان فطیر برشته از غذاهای سنتی یهودی.

پائولو: سر یه سخنرانی منو خواستن بیرون. یه دکتر پای تلفن بود. یک عالم قرص خواب خورده بود. رفته بود توی کما. بعد از اون چهار روز اونجا تو بیمارستان موندم تا بالاخره از کما بیرون اومد. (رنجیده است).

(آرامینتا دستش را بر روی چشمانش می گذارد.)

پائولو: دکتر می گفتن باید تو آسایشگاه بستری بشه. برای امنیت خودش. من نمی خواستم. من می خواستم برگرده خونه. اما خیلی می ترسیدم. هنوزم می ترسم.

آرامینتا: اما آخه برای چی...؟

پائولو: نمی دونم.

آرامینتا: تو باید بدونی...

پائولو (با عصبانیت): گفتم نمی دونم.

آرامینتا: چطور می شه با یکی زندگی کنی و ندونی. ندیدی...؟

پائولو (آشفته): نه هیچی ندیدم.

آرامینتا: شاید سرت خیلی شلوغ بوده. آزمایشگاه، تو همیشه...

پائولو (با خشونت): بله تو آزمایشگاه. این کار منه. تو کارت چیه؟

آرامینتا: یه روزی منم باید کار کنم. اما نمی خوام توش غرق بشم. تو فکر می کنی اگه کسی کار نکنه جنایت کرده. من نمی خوام فقط کار کنم. من می خوام خودم باشم.

پائولو: بابت اینکه خودت باشی حقوق نمی گیری.

آرامینتا: می دونم. وقتی حقوق می گیری هم بابت اینه که خودت نباشی.

پائولو: آرامینتا من یادم نمی آد اینقدر اعصاب خردکن بوده باشی.

آرامینتا: تو قبلاً هیچ وقت با من حرف نمی زدی. (به نرمی خواهش می کند) من فقط

می خوام بدونم چی شده، تو هم که هیچی بهم نمی گی. قبل از اینکه اون قرص ها رو

بخوره، حتماً چیزی...

پائولو: هیچی نبود. همه چیز مثل همیشه بود.

آرامینتا: شاید به خاطر همین بوده.

پائولو (به سردی): اینو برام توضیح بده.

آرامینتا (نشنیده می گیرد، نرم تر): بین تو و مامان اتفاقی افتاده بود؟ من همیشه فکر

می کردم شما عاشقید، واقعاً عاشقید.

پائولو: بودیم... عشق بود، از همون اولش. (عینکش را از چشم برمی دارد)

(موسیقی پیانو، با تکنتهایی شروع می‌شود. سمت چپ صحنه، تاریک، کم‌کم روشن می‌شود، هاله‌ی بدن لوسی که پشت پیانو نشسته پدیدار می‌شود. پائولو به سوی او می‌رود. لوسی را از پشت بغل می‌کند. لوسی برمی‌گردد.)
لوسی: تو واقعاً بلافاصله می‌دونستی؟

پائولو: نمی‌دونستم، اما امیدوار بودم... تو چی؟
لوسی: قبل از اینکه یک کلمه حرف بزنیم. وقتی که تو جلسه‌ی رسیدگی دیدمت که رفتی تو جایگاه شاهد. نسبت به همه‌ی اونای دیگه خیلی جوون بودی، خیلی نحیف. اون مرده از «پست» به طرفم خم شد...
پائولو: می‌تونم بفهمم!

لوسی (اشاره‌ی پائولو را نادیده می‌گیرد): گفت: «این پائولو ماتئوتی، جوون‌ترین بچه‌ی نابغه تو برنامه‌ی فضاییه.»
پائولو (دستش را با بی‌محلی تکان می‌دهد): من به قسمت خبرنگارا نگاه کردم - صدتا خبرنگار. تو تنها کسی بودی که دیدمش. فکر کردم: «نمی‌تونه خبرنگار باشه.» موهات تا روی شونه‌ها ت بود. خیلی دوست‌داشتنی و سرحال بودی. مونده بودم تو اونجا چی کار می‌کنی.

لوسی: من خیره شده بودم به تو و یادم رفت یادداشت بردارم، اما وقتی داشتم می‌نوشتم کلمه به کلمه چیزایی رو که گفته بودی یادم مونده بود. زده بودن به تاریخ و بعضی از اون سناتورها می‌خواستن ربطت بدن به اوپنهاইمر تا شهادتت رو بی‌اعتبار کنن. درباره‌ی مخالفت اوپنهاইمر با بمب هیدروژنی ازت پرسیدن و تو جواب دادی: «وقتی بمب هیدروژنی وارد جهان شد، معنیش این بود که قدرت‌های بزرگ باید برای هولوکاستی آماده می‌شدن که کارهای هیتلر در برابرش هیچ بود. هر آدم درستی باهاش مخالفت می‌کرد.» حرف مفت به خرجت نمی‌رفت.

پائولو: می‌دونستم که به هر حال از من می‌گذرن. برای بررسی میزان تشعشعات به من احتیاج داشتن.

لوسی: چیزایی که گفתי، با اون شدتی که گفתי - من حسابی هیجان‌زده بودم.
پائولو: اما من چی؟ من، یعنی خودم. برات جذاب بودم؟ منظورم از نظر فیزیکیه.
لوسی: توجه نکردم.

(هر دو می‌خندند. مشتاقانه یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.)
لوسی: مضطربی؟ داری می‌لرزی.

پائولو: سرده. تو چی؟
 لوسی: من داره گرمم می شه.
 پائولو: چرا لباساتو درنمی آری؟
 لوسی: تو چرا درنمی آری؟
 پائولو: من خوب بلد نیستم.
 لوسی: خوب بلد نیستی لباساتو در بیاری؟
 پائولو: می دونی منظورم چیه.
 لوسی: تو یه دانشمندی.
 پائولو: این جزو آموزش هامون نیست.
 (سکوت، در حالی که لوسی شروع به درآوردن لباس هایش می کند.)
 لوسی: اینجوری بهتره؟
 پائولو (مکث می کند): آره.
 لوسی: حالا نوبت توئه.
 پائولو: حالا می بینی، زیر لباسام هیچی نیست. کلاود رینز^۱ رو یادت میاد تو «مرد نامرئی»؟
 (نور در قسمت چپ صحنه خاموش می شود. مرکز صحنه روشن می شود)
 آرامینتا: چقدر باید اونجا بمونه؟
 پائولو: تا موقعی که خودش بگه می خواد برگرده خونه. (سرش را تکان می دهد) الانم نمی خواد.
 آرامینتا: تو به دیدنش می ری؟
 پائولو: هیچی نمی گه. انگار من اصلاً اونجا نیستم.
 آرامینتا: به نظر من که حالش خیلی خوب بود.
 (پائولو سرش را تکان می دهد.)
 آرامینتا: این دکتر لندل کیه؟
 پائولو: توی دفاع ضد موشکی با هم بودیم. هر دو موافق بودیم که خیلی فکر بدیه و می خواستیم به دیوانه های کاخ سفید اثباتش کنیم. لندل آدم خوبیه. فیزیکدانه. مزون ها و کوارک ها و ذرات سریع.
 آرامینتا: من هیچ وقت از ذرات سریع خوشم نمی اومد.

پائولو (نشیده می‌گیرد): فیزیکدان خیلی خوبیه. یه مدت دست از علم کشید و چندسالی رو صرف کار برای یه سازمان کرد- فدرالیسم جهانی... صلح. بعد دیگه خبری ازش نداشتم تا اینکه شنیدم برگشته به کار دولتی... آره، رابطه‌ی من و اون به خیلی قبل برمی‌گرده. (جیمی را صدا می‌کند) جیمی! میز رو بچین. شام داره آماده می‌شه. (جیمی از پله‌ها پایین می‌آید و به آنها می‌پیوندد. یکی از عینک‌هایش را به چشم دارد.) آرامینتا (می‌خندد): جیمی! چطور می‌تونی با اینا ببینی! جیمی: نمی‌تونم. اما باعث می‌شه چیزی که می‌خوری خیلی جالب به نظر برسه. (شروع به غذا خوردن می‌کنند.) آرامینتا: به‌به! یادم رفته بود که تو این خانواده چقدر خوب غذا می‌خوردیم. فقط طرف فامیل مامان که دعوت می‌شدیم از گرسنگی می‌مردیم. کیک ماهی و پوره‌ی سیب‌زمینی. پائولو: نون شگفت‌انگیز^۱ هم بود. جیمی: نون شگفت‌انگیز برای پسر شگفت‌انگیز. من پسر شگفت‌انگیزم. (با سرخوشی... در یکی از حالت‌های خیالی همیشگی‌اش به سر می‌برد.) بابا، تو مرد شگفت‌انگیز هستی. آرامینتا، تو می‌تونی... پائولو: غذا تو بخور جیمی. آرامینتا: دسر همیشه ژله داشتیم. جیمی: من عاشق ژله‌ام. با اون همه چیزای خنده‌دار توش. (ریسه می‌رود.) پائولو: من هیچ‌وقت نفهمیدم که مادرت چرا اینقدر سالم و سرحال بود با اینکه با کیک ماهی و پوره‌ی سیب‌زمینی بزرگ شده بود. جیمی (حرفش را قطع می‌کند): آرامینتا نگاه کن! (یک عینک دیگه به چشم می‌زند.) پائولو (با ملایمت): درش بیار. برای چشمت بده. (جیمی عینک را درمی‌آورد. پائولو دوباره رو به آرامینتا می‌کند.) آرامینتا: توی گواتمالا برنج و لوبیا بود. همین و بس. بچه‌ها خیلی لاغر بودن. بعد منو نگاه کن. شانس آوردم که اون اولش این همه داشتم. پائولو: آره. وقتی که رفتی من فکر کردم هواپیمایی قبولت نمی‌کنه: «متأسفانه وزن بیشتر از حد مجازه.»

^۱ Wonder Bread: نان واندر، نام تجاری نوعی نان که در آمریکای شمالی تولید و توزیع می‌شود. نام تجاری به دلیل استفاده در جملات بعدی، شگفت‌انگیز ترجمه شده است.

آرامینتا: وقتی دوستان برای شام می‌اومدن اینجا، تو درباره‌ی وزن من حساسیت نشون می‌دادی.

پائولو: حساسیت؟

آرامینتا: قبول کن. منو از تو اتاقم صدا می‌کردی که معرفیم کنی، بعد منو می‌فرستادی که برم. منو می‌بوسیدی و شب‌بخیر می‌گفتی و یه چیز به خیال خودت خنده‌دار می‌گفتی، مثلاً: «دخترم مال سمت ایتالیایی و یهودی خانواده است.» (مکث می‌کند، حالتش عوض می‌شود.) ازش متنفر بودم، چون می‌دونستم ظاهر من اسباب خجالتته. پائولو: نه، نه.

آرامینتا: پس اون دوستت زیگمونت زلر^۱ چی؟ اسمشو هیچ‌وقت یادم نمی‌ره. وزنش یه صدوسی کیلویی می‌شد. من همیشه تصور می‌کردم که مجموع دوتا آدم روی همه، یکی زیگمونت و یکی زلر. توی صندلی دسته‌دار جا نمی‌شد. یادمه صندلی بزرگ ننوئی رو براش آوردی، و بعد از اون شب صندلی دیگه تگون نمی‌خورد. جیمی (وسط صحبتش می‌پرد): هنوزم تگون نمی‌خوره.

آرامینتا: به خاطر اون شرمنده نمی‌شدی. مدام دعوتش می‌کردی برای شام، انگار شدیداً محروم و گرسنه بود.

پائولو: اون دخترم نبود.

آرامینتا: درسته. یه فیزیکدان میانسال که خودشو با مزون‌ها و پروتون‌ها خفه می‌کنه می‌تونه شبیه اسب آبی باشه. اما یه دختر نوجوون نمی‌تونه تپل باشه. مانع رابطه‌ی درست فرویدی پدر و دختر می‌شه.

پائولو: آخه فروید چه ربطی به این ماجرا داره؟

آرامینتا: همکارای تو همیشه تو اون صحبت‌های سر شام حرفش رو به میون می‌کشیدن. مثل اون روانکاوی که میومد خونه‌مون تا از مشکلات خانوادگیش برامون بگه.

پائولو: ماروین میلر^۲ رو می‌گی. خب روانکاوها هم کسی رو نیاز دارن که باهاش حرف بزنن.

آرامینتا: دوستای تو همیشه اسم‌هاشون با هم جور بود. زیگمونت زلر. ماروین میلر. (پائولو سرش را با ناباوری تکان می‌دهد، اوقاتش تلخ شده اما ناخواسته برایش جالب هم هست.)

^۱ Zygmunt Zeller

^۲ Marvin Miller

آرامینتا: نقاشی‌های مدرسه‌مو نگاه می‌کرد و می‌گفت: نگاه کن دستاش چه کوتاهه- دنبال محبته. عجب آدم گهی بود!

جیمی (وسط صحبتش می‌پرد): کی آدم گهی بود آرامینتا؟
پائولو: تو همیشه اصطلاحات مدفوعی رو جایگزین اظهار نظر منطقی می‌کردی.
آرامینتا: مدفوعی! این دیگه حرف زشتیه.

پائولو: اگه تحصیلات بهتری داشتی...

آرامینتا: تو منو فرستادی کالج درجه چهار...

پائولو: کالج درجه سه ردت کرده بود... اگه تحصیلات بهتری داشتی می‌فهمیدی که چرا فروید درباره‌ی فضولات نوشته بود.

آرامینتا: فضولات! این دیگه خیلی مدفوعیه.

پائولو: فضولات یکی از دسته‌بندی‌های فروید بود.

آرامینتا: خب دوستای تو مدام تو این دسته‌بندی‌ها قرار می‌گرفتن.

(جیمی از سروکول آرامینتا بالا می‌رود و بغلش می‌کند).

پائولو: جیمی آرامینتا رو اذیت نکن.

آرامینتا: اذیتم نمی‌کنه.

پائولو: جیمی تو دیگه یه پسر بزرگی.

آرامینتا: این یعنی چی؟

پائولو: یعنی اینکه باید یاد بگیره چطور با خانم‌های جوون رفتار کنه.

آرامینتا: من خواهرشم.

جیمی: بابا، من می‌خوام با آرامینتا ازدواج کنم.

پائولو: نه جیمی، برادر و خواهر نمی‌تونن با هم ازدواج کنن.

آرامینتا: خودش می‌دونه!

پائولو: نمی‌دونه...

آرامینتا (عصبانی): اینو نگو!

جیمی: من خیلی چیزا می‌دونم.

پائولو (ملایم‌تر می‌شود): بله جیمی، تو یه چیزایی می‌دونی اما... بیایید یه کم بستنی

بخوریم. (شروع به کشیدن می‌کند).

آرامینتا: وای خدا من تحملشو ندارم!

پائولو: بذار یه چیزی رو روشن کنیم آرامینتا. من همیشه به تو افتخار می کرده‌ام. وقتی شعر می‌نوشتی همیشه می‌زدمشون به دیوار دفترم.

آرامینتا: به جز اونی که باعث شد تو مدرسه راهنمایی تعلیق بشم.

پائولو: مثل اینکه یادت رفته، من به مدرسه نامه نوشتم و ازت دفاع کردم.

آرامینتا: آره. (ادای لحن آکادمیک او را درمی‌آورد.) «زبان او برای من نیز توهین‌آمیز بوده است. لکن او محق است که به شیوه‌ی خود، افکارش را بیان نماید. این پایه‌ی نظام قانون اساسی ماست.» همیشه برای گفتن حرف راست باید معذرت‌خواهی می‌کردی.

پائولو: این دقیقاً همون حسی بود که نسبت به اون شعر داشتم. زبونش - فکر کنم تنها کلمه‌ای که می‌شه راجع بهش به کار برد...

آرامینتا: تو خجالت‌زده بودی. نسل شما خیلی راحت خجالت‌زده می‌شه.

پائولو: نسل شما هم خیلی خجالت‌آور.

آرامینتا: پس چرا از کارهایی که همکارات می‌کنن خجالت‌زده نیستی؟

پائولو: کارهاشون چی هست؟

آرامینتا: ذرات سریع. مزون‌ها. کوارک‌ها. همش در حال کوارک هستن. عین اردک. کوارک، کوارک!

جیمی (وسط صحبت می‌پرد): کوارک کوارک!

پائولو: به سلامتی جهل. (رو به جیمی) خیلی خب جیمی، می‌تونی از سر میز بری.

جیمی: من که هنوز بستنی‌مو تموم نکردم.

آرامینتا (از کوره در می‌رود): چرا می‌فرستیش بره؟ تو همه رو می‌فرستی که برن!

پائولو (عصبانی): منظورت چیه؟

آرامینتا: ولش کن.

پائولو: من تو رو جایی نفرستادم، فرستادم؟ تو خودت تصمیم گرفتی بری گواتمالا.

آرامینتا: بله. بازم می‌خوام برگردم همون‌جا.

پائولو: نمی‌دونستم می‌خوای برگردی. برای چی؟

آرامینتا: من اونجا یه دوست خوب پیدا کردم. همسن خودم بود، اما معلم روستا بود.

پائولو: این پسر... دوست‌پسرت بود؟

آرامینتا: من همچین چیزی نگفتم. اما بله، فکر می‌کنم که بود.

پائولو: خیلی خب، دیگه سوالی نیست.

(بستنی می‌خورند.)

جیمی: می‌تونم برم بالا تلویزیون نگاه کنم؟
 (پائولو به نشانه تایید سر تکان می‌دهد. جیمی می‌رود).
 پائولو (پس از کمی سکوت): پس داری سکس رو کشف می‌کنی. (دست دراز می‌کند تا قهوه را بردارد).
 آرامینتا: دیگه سوالی نبود، ها؟
 پائولو: این توضیحی بود. (برای هر دویشان قهوه می‌ریزد).
 آرامینتا: توضیح دقیقی نبود. من سکس رو کلاس دوازدهم کشف کردم.
 پائولو: تو دبیرستان؟
 آرامینتا (با شوخ‌طبعی با دست اشاره می‌کند): این سوال بود ها! معلومه که تو دبیرستان.
 پائولو: معلومه. (سکوت) خدایا، تو دبیرستان! (جرعه‌ای قهوه می‌نوشد) خب، دست کم یه چیزی تو دبیرستان یاد گرفتی.
 (صدای تلویزیون از اتاق جیمی به گوش می‌رسد).
 پائولو: جیمی! صدای تلویزیون رو کم کن.
 آرامینتا (موضوع را عوض می‌کند): بابا، به نظرم جیمی بهتر شده.
 پائولو (محکم): دقیقاً مثل قبله.
 آرامینتا: از اونی که یادم میاد بهتر به نظر می‌رسه.
 پائولو: آزمایش‌ها تغییری رو نشون نمی‌ده.
 آرامینتا (با عصبانیت): چرا اینقدر به آزمایش‌ها ایمان داری؟ من ازشون متنفرم.
 پائولو: خانوم، بدون آزمایش، علم هم نداریم. من فکر نمی‌کنم تو به علم اعتقاد داشته باشی. نمی‌فهمم چرا.
 آرامینتا: خب ببین، چیزایی هست که علم ازش سر در نمی‌آره.
 پائولو: مادرت هم همین‌طوری بود. به حقایق اعتماد نداشت. خیلی رمانتیک بود.
 آرامینتا (به آرامی): نگو بود.
 پائولو (سرش را تکان می‌دهد، مکث می‌کند): آرامینتا، اون سعی کرد بمیره چون ... زن زیباییه و باید تو یه دنیای زیبا زندگی کنه. نه این دنیا. این دنیا می‌ترسوندش.
 (صدای موسیقی پیانو بلند می‌شود. پائولو به سمت چپ صحنه می‌رود، سمت چپ کم‌کم روشن می‌شود و لوسی در لباسی متفاوت از فلش‌بک قبلی در آنجاست).
 لوسی: باید پای تلفن بیشتر مراقب باشی پائولو.
 پائولو: چرا؟

لوسی: وقتی با تلفن صحبت می‌کنم صداها می‌عجیبی می‌شنوم.

پائولو: فکر می‌کنی...؟

لوسی: افعبی‌ای.

پائولو: چرند نگو. ما که چیزی نمی‌گیم که برای اونا جالب باشه.

لوسی: چرا، می‌گیم. همین دیروز داشتی با جیم کولودنی صحبت می‌کردی.

پائولو: خب؟

لوسی: نیم ساعت حرف زدید.

پائولو: پرچونگی هم جرمه؟

لوسی: درباره‌ی دولت حرف زدید. دوستانه هم نبود...

پائولو: خب، ما می‌تونیم هر حرفی که بخوایم بزنیم. اینجا آمریکاست.

لوسی (صدایش بالا می‌رود): نخیر، اشتباه می‌کنی. آمریکا نیست. قبلاً آمریکا بود. یا شاید هیچ‌وقت هم نبود. شاید هم آمریکاست تا وقتی شونزده سالت بشه، بعد بزرگ می‌شی و می‌بینی که مثل بقیه جاهای دیگه است.

پائولو: اما شبیه جاهای دیگه نیست.

لوسی: تو یه چیزایی هست. پلیس مخفی. استراق سمع. پرونده‌های سری درباره‌ی مردم. باید بیشتر مراقب باشیم.

پائولو: من دلم می‌خواد فکر کنم که ما خطرناکیم لوسی، اما...

لوسی: برای اونا مهم نیست که ما چقدر خطرناک هستیم - مهم اینه وجود داریم.

پائولو: فکر می‌کنم باید خونسرد باشی.

لوسی: تو خیلی خونسردی پائولو. اون خشمی که یه موقعی داشتی کجا رفته؟

پائولو: گذاشتمش کنار. وقتی با خشم نمی‌تونی کاری انجام بدی، تو رو تحلیل می‌بره.

لوسی، دنیا آشفته‌بازاره. عوض هم نمی‌شه. باید قوی باشی و اینو قبول کنی.

لوسی: من باید باهاش بجنگم. اما تنهایی نمی‌تونم. (دستش را دراز کرده است؛ پائولو به سوییچ نمی‌رود.) کمک کن پائولو.

پائولو (به سردی): رفتارتو عوض کن لوسی، رفتارتو عوض کن!

(طوری به پائولو نگاه می‌کند که انگار تازه فهمیده که تنهاست. پائولو به مرکز صحنه برمی‌گردد و نور در قسمت پیانو خاموش می‌شود.)

آرامینتا: پیانو زدنش رو خیلی دوست داشتم. هیچ وقت مجبور نبود از روی نت بخونه. همه اش از درونش بود. یادمه همه با هم اون کمده موزیکال های آبکی رو می خوندیم. (موسیقی پیانو، لوسی دیده نمی شود، به آرامی می نوازد) پائولو: تو روی پام می نشستی.

آرامینتا (نشیده می گیرد): جیمی خیلی خوشحال بود. دوست داشت کنارش روی صندلی پیانو بشینه.

پائولو: تو چه دختر بچه ای با احساسی بودی.

آرامینتا (همچنان بی توجه): تو و مامان تو این اتاق می رقصیدید. اما بعضی وقتا تو رادیو هیچی جز راک نمی شد پیدا کرد، برای همین با اخبار ساعت هفت می رقصیدید. پائولو: نه!

آرامینتا: چرا! شما دوتا با والتر کرانکایت^۱ می رقصیدید.

پائولو: اون سفرهای تابستونی تو تمام کشور؟ تو و جیمی عقب شوی^۲ قدیمی مون؟ آرامینتا: مامان یه وری می نشست رو صندلی جلو و برامون کتاب می خوند. این کارشو دوست داشتم چون حواسم رو از بوی موز پرت می کرد. پائولو: موز؟

آرامینتا: تمام طول راه تو کانزاس تو داشتی موز می خوردی. مامان برات پوست می کند تا تو رانندگی تو بکنی. بنزین برای ماشین، موز برای تو. بوی اون موزها! من و جیمی روی صندلی عقب هرهر می خندیدیم، چون دماغمونو نگه داشته بودیم خیلی هم سخت بود. پائولو (می خندد): یادمه رو لبه ی پرتگاه های کوه های راکی اسب سواری می کردیم، تو ارتفاع سه هزار متری. شما بچه ها رو پشت اون اسبها چقدر نترس بودید، همه اش چند سانت فاصله از پرتگاه. مادرتون هم همین طور. من تا سرحد مرگ می ترسیدم. آرامینتا: تو تنها کسی بودی که می دونستی تو چه ارتفاعی هستیم - می بینی؟ ممکنه که آدم بیش از اندازه بدونه.

پائولو: هیچ فرصتی رو از دست نمی دی ها؟! (به فکر فرو می رود) موزها رو به کلی یادم رفته بود. تابستونی که با ماشین رفتیم کالیفرنیا - یه دریاچه بود مثل مروارید تو دوهزار متری ارتفاعات سیرا. مادرت تردید نکرد. لباساشو درآورد، شیرجه زد توی آب یخ. می تونست تو یه کلبه ی کوهستانی کنار دریاچه زندگی کنه. اما هر بار که برمی گشتیم،

^۱ Walter Cronkite

^۲ کوتاه شده ی شورولت Chevrolet

خنده‌های فوق‌العاده‌اش ناپدید می‌شد. روزنامه‌ها رو می‌خوند و هر وحشتی که تو دنیا بود، می‌شد بخشی از زندگیش.

آرامینتا: بعضی وقتا دیروقت شب می‌شنیدیم که با هم جروب‌بحث می‌کنین. پائولو: همیشه بین مون اینطور نبود.

آرامینتا: می‌دونستم که همدیگه رو دوست دارید. من همیشه تو و مامان رو مثل زئوس و آفرودیت تصور می‌کردم.

پائولو: مگه زئوس موهاش داشت می‌ریخت؟

آرامینتا: تو می‌تونی خیلی هم خوشتیپ باشی.

پائولو: سه‌شنبه‌ها و جمعه‌ها، زیر یه نور خاص، شاید.

آرامینتا: مگه زئوس به شکل‌های مختلف در نمی‌اومد؟

پائولو: چرا، شیر یا عقاب، اما نه یه بیوفیزیکدان یهودی-ایتالیایی.

آرامینتا: اما مامان دست از دوست داشتنش برنداشت. چی شد؟

پائولو: ترس‌هاش زیاد شد. ما همه ترس‌هامونو داریم، اما اون هیستریک و احمق شد.

آرامینتا (محکم): مامان احمق نیست! اون همیشه داشت می‌خوند. تولستوی، هنری جیمز، همه رو. اون از تمام همکارای دانشمندت باهوش‌تره.

پائولو (محکم): آره. اما کم‌کم داشت نامناسب رفتار می‌کرد...

آرامینتا (با بی‌زاری): آها آره، نامناسب...

پائولو: واقعیتیه. مردم داشتن مسخره‌اش می‌کردن. انگار این دنیا رو رها کرده بود. اون واقعاً می‌خواست تو یه سیاره‌ی دیگه زندگی کنه. شاید ونوس. نزدیک‌تر به خورشید. مهمان‌نوازتر از این زمین خودمون. بدتر و بدتر می‌شد. آخرش شده بود یه زن دیوانه.

آرامینتا (فریاد می‌زند): دربارهی مادر من اینو نگو!

(به سوی او می‌پرد تا به او حمله کند. پائولو نگهش می‌دارد، مانعش می‌شود و او را در آغوش می‌گیرد.)

پائولو: آرامینتا! آرامینتا!

(آرامینتا خود را رها می‌کند، گریه می‌کند. زنگ در خانه به صدا درمی‌آید. پائولو تردید می‌کند.)

پائولو: بیا تو!

(جان لندل وارد می‌شود، مردی درشت، خوش‌لباس، کیف مدارکی در دست دارد.)

پائولو: جان، بیا تو.

(با هم دست می دهند و در همین حال آرامینتا بر خود مسلط می شود.)

لندل: این باید دخترت باشه. (با مهربانی لبخند می زند.)

(آرامینتا به حالت سلام سر تکان می دهد.)

آرامینتا (با عجله می خواهد خارج شود): من با جیمی تلویزیون نگاه می کنم. (خارج می شود)

لندل: نمی خواستم ...

پائولو: نه، نه، بشین. نوشیدنی میل داری؟ بذار کت رو بگیرم.

(کتش را درمی آورد و به او می دهد.)

لندل: اگه کمی ویسکی داری ... خب پائولو، خیلی وقته ندیدمت.

(پائولو نوشیدنی ها را آماده می کند، با سر تایید می کند.)

لندل: هنوزم می تونم اون روز صبح زود توی هواپیما تصور کنم که راهتو توی اون جای تنگ باز می کردی. تو تنها دانشمندی بودی که می تونستیم توی دم جات بدیم.

پائولو: بعد من فکر می کردم برای این انتخاب شدم که مشاهده گر دقیقی بودم.

لندل: البته که این فاکتور بود. اما تو لحظات تاریخی مثل اون، لاغر بودنه که به حساب می آد. (می خندد) تو هم می خواستی همکاری کنی، با اینکه درباره ی کلیت دفاع ضد موشکی تردید داشتی.

پائولو: بیشتر از تردید، من فکر می کردم فکر خطرناکیه. اونطور که یادم میاد تو هم تردید داشتی.

لندل: داشتم. توی همون روز اول آزمایشات هم درست بعد از اینکه به یه هدف زدیم و می شد گوی آتشین رو بی حرکت توی هوا دید و همه داشتن فریاد می زندن، می خندیدن و به هم تبریک می گفتن، تو آروم گفتی: «شانسی بود. بهتره بیشتر آزمایش کنیم.» تو درست می گفتی. یه آزمایش ساختگی بود که تنظیم شده بود تا موفقیت آمیز باشه. بعد تو گفتی: «کجا می تونم یه جیب پیدا کنم؟ می خوام برم میزان تشعشعات رو اندازه بگیرم.»

پائولو: حافظه ی خوبی داری.

لندل: اینا جزئی از تاریخه.

(می نوشند، با یادآوری خاطرات شان شاد و راحت هستند.)

پائولو: شنیدم پژوهش رو کنار گذاشتی رفتی عضو فدرالیست های جهانی شدی.

لندل (آه می کشد): سه سال تمام مبارزه‌ی تبلیغاتی کردم برای یه جهان متحد، برای خلع سلاح. اما می‌دیدم که امیدی بهش نیست. تصمیم گرفتم که همچنان برای همون هدف کار کنم... اما از داخل.

پائولو: پس برگشتی که برای دولت کار کنی.

لندل: برای شرکت رند^۱ که پیمانکار دولته. اخیراً شده‌ام مسئول ارشد امنیت. حالا بذار یه چیزی بهت بگم. توانایی‌های تو الان شدیداً مورد نیازه.

پائولو: تو که می‌دونی من قسم خوردم که دیگه برای دولت هیچ کاری نکنم. من بهشون گفتم که برنامه‌ی موشکی فضایی جواب نمی‌ده و اگر هم بده فقط جنگ تسلیحاتی رو سریع‌تر می‌کنه.

لندل: اما وقتی تو سال ۸۵ [۱۹] توی صحرا آزمایش می‌کردیم قبول کردی که روی مشکلات تشعشع کار کنی.

پائولو: احساس کردم فرصتیه که می‌شه جون آدم‌ها رو نجات داد.

لندل: دقیقاً برای همین الان بهت نیاز داریم. (برای تاثیرگذاری مکث می‌کند) یه سلاح جدید در دست طراحی.

پائولو: یه سلاح جدید؟ تو دنیا اونقدر شهر وجود نداره که بشه با این همه بمب که داریم خرابشون کرد. دیوانگیه.

لندل: دیوانگی باشه یا نباشه، واقعیته.

پائولو: خوشحالم که ازش بیرون اومدم.

لندل: هیچ کدوم‌مون بیرون نیستیم پائولو. ما توی این سیاره هستیم، نه جای دیگه. بچه‌هامونم همین‌طور. باید به فکر بچه‌هامون باشیم. جنگ سرد قطعاً تموم شده. اما ما یه دشمن جدید داریم - تروریسم. بدون سلاح نمی‌تونیم از پسش بر بیاییم. برای همین یه سلاح جدید تو برنامه است، سلاحی که می‌تونه از یه پایگاه نظامی جدید پرتاب بشه.

پائولو (بلند می‌شود، قدم می‌زند، سرش را تکان می‌دهد): دیوانگیه. همین حالاش تو صدا تا کشور مختلف پایگاه نظامی داریم.

لندل: آره، اما تمام اون کشورها یه مشکل مشترک دارن...

پائولو: اون کشورها ما رو اونجا نمی‌خوان.

لندل: دولت‌ها مایلن، می‌شه تشویقشون کرد. اما مردمشون - این یه مسئله‌ی دیگه‌ست. خصومت آشکار بیشتر و بیشتر - کره، ژاپن، خاورمیانه. فقط خصومت نیست. تروریسم.

پس مشکل می‌شه این: کجا می‌تونیم پایگاه نظامی داشته باشیم که هیچ مخالف محلی وجود نداشته باشه؟

(پائولو به آسمان اشاره می‌کند.)

لندل (مشتاقانه): دقیقاً! فضا. ما خیلی وقته که داریم فضاپیما می‌فرستیم، اما هیچ وقت سلاح به فضا نفرستاده‌ایم. هیچ کس این کارو نکرده. خیلی فکر هیجان‌انگیزیه. پائولو: هیجان‌انگیز؟ من که می‌گم غم‌انگیزه. سلاح تو فضا؟ فکر نمی‌کنی خدا از این تجاوز ما خشمگین بشه؟

لندل (می‌خندد): فکر می‌کردم تو آتئیست هستی.

پائولو: مادرم یهودی بود و پدرم کاتولیک. فکر کردم آتئیسم سازش خوبی باشه. جداً جان، این فکر وحشتناکيه.

لندل: آره، وحشتناکه. چند نفری توی رند هستیم که همین حس رو داریم، اما نمی‌تونیم صریحاً باهاش مخالفت کنیم. راه دیگه‌ای هست. برای همین به تو نیاز داریم پائولو. از چیزی که فکر می‌کنی بدتره. گفتم «تسلیمات جدید».

پائولو: من درباره‌ی «پناه‌کوب‌ها» خونده‌ام. سلاح‌هایی که هدف‌هایی در عمق زیاد رو تخریب می‌کنن. حسن تعبیری برای سلاح‌های هسته‌ای تاکتیکی، درست می‌گم؟ لندل: از اون هم گذشته‌ایم. چیزی روی میزهاست که غیرقابل تصویره. پائولو: دیوانه‌ان.

لندل: برای همین بهت نیاز داریم. درخواست اطلاعات دقیق درباره‌ی اثرات تشعشعات کردن. این ممکنه هشيارشون کنه.

پائولو: برای الکی‌های اصلاح‌ناپذیر؟ آخه اثرات واقعاً براشون مهمه؟ هیروشیما براشون اهمیتی داشت؟ عامل نارنجی^۱ براشون اهمیتی داشت؟ اون همه سربازای ویتنامی که مریض شدن؟ اورانیوم ضعیف شده؟ وقتی جنگ اول خلیج تموم شد به خودشون می‌بالیدن که: «ما فقط چند صد کشته دادیم.» حالا می‌دونیم که از هر سه سرباز اون جنگ یکیشون یا جسمی یا روحی آسیب دیده، یا بچه‌هاشون به طرز فجیعی معلولن.

لندل: حق با توه، اونا براشون مهم نیست. اما برای ما مهمه. ما مجاب‌شون کردیم که هر نوع تسلیمات جدیدی باید همراه با اطلاعات دقیق درباره‌ی اثرات زیستی و بیماری‌های تشعشعی باشه. به نفع‌شون نیست که فجایع زیستی به بار بیارن. این کشور به اندازه‌ی کافی دشمن داره، تحمل بیشتر از اینو نداره. همه‌ی دنیا برضد ما می‌شه. دیگه متحد

^۱ عامل نارنجی (Agent Orange) نوعی سم قوی است که ارتش آمریکا در جنگ ویتنام از سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۷۱ برای از بین بردن جنگل‌های پناهگاه ویت‌کنگ به کار برد. این ماده علاوه بر از بین بردن جنگل‌های انبوه استوایی بر مردم ویتنام نیز آثار مرگبار فراوانی به جا گذاشت که در نسل‌های بعدی مردم مناطق سمپاشی شده دیده می‌شود.

نخواهیم داشت، حتی یه دونه. اونا نگران این هستن. کار ما اینه که نگران شون کنیم. اینجاست که تخصص تو مورد نیازه. اگه اطلاعات جمع کنیم و نمودار و جدول درست کنیم، دقیق و متقاعدکننده، شواهد کافی داشته باشیم که فکر کنن غیرممکنه، می‌تونیم کاری کنیم که از فکرش منصرف بشن.

پائولو: جان، یعنی می‌گی می‌خوای از خیرش بگذرن؟ مگه استخدامت نکرده‌ان که تاییدشون کنی؟

لندل: چرا، اما من فکر خودمو هم دارم، فکری که اونا درکش نمی‌کنن. اونا به من اعتماد دارن چون موقع جنگ سرد باهاشون بودم. اون زمان من به عامل بازدارنده‌ی هسته‌ای اعتقاد داشتم. اما با این جنگ دیوانه‌وار تروریسم هیچ بازدارنده‌ای وجود نداره. هیچ سلاحی نمی‌تونه جلوی تروریست‌ها رو بگیره. بازی‌ایه که اونا هیچ ازش سر در نمی‌آرن. توی رند چند نفری هستیم که با هم درباره‌ش حرف می‌زنیم. همه موافقیم که دیوانگیه و هر کاری می‌تونیم باید انجام بدیم تا جلوشو بگیریم. اسم خودمونو گذاشتیم گروه هایزنبرگ^۱. یادته؟

پائولو: حدس می‌زنن که با اطلاعات غلط پروژه‌ی اتمی آلمان رو خراب کرد. لندل: ما اطلاعات درست می‌دیم، اما با همون اثر. ما یه تیم کوچیک خوب داریم. یه تیم ویژه.

پائولو: تو هم می‌خوای من توی تیم باشم.

لندل: می‌خوایم که تو مدیریتش کنی.

پائولو: مدیریت کنم؟ چرا من؟

لندل: به خاطر اینکه تو بهترینی. خدا لعنتش کنه پائولو، اونا نمی‌تونن هیچ ایرادی به تو وارد کنن. تو برای پژوهشت روی تشعشعات نوبل بردی.

پائولو: می‌دونم که، من تو دانشگاه کلمبیا درس می‌دم.

لندل: تو خیلی وقته که اونجا دفن شدی، ببخشید می‌گم‌ها. الان کار عملی هست که می‌شه انجام داد. برای صلح. مطمئناً می‌تونی مرخصی بگیری. رند همین حالا قراردادش رو داره. یک عالم پول.

پائولو: منظورت چیه «یک عالم پول»؟

لندل: یه بودجه‌ی سه میلیون دلاری. خودت حقوقتو تعیین کن. کارکنانت رو، فضای کارتو. مزایای اضافی فراوون. (مکث می‌کند) متأسف شدم که درباره‌ی همسرت شنیدم.

حتماً خیلی سخت بوده. تمام هزینه‌هاش پوشش داده می‌شه. تو یه پسر هم داری. اگه مخارج اضافی برای اون هم هست...

پائولو (به سرعت بلند می‌شود، در طول اتاق راه می‌رود، آشفته، لیوان‌ها را برمی‌دارد): جیمی هیچ مخارج اضافه‌ای نداره. (نور عوض می‌شود. لوسی پشت پرده‌ای با نوزادی در گهواره صحبت می‌کند.)

لوسی: بیا، بیا، آهان... آره...

پائولو: لوسی، تا کی می‌خوای بهش شیر بدی؟
لوسی (وارد فضای اصلی می‌شود): می‌فهمم کی باید قطعش کنم.

پائولو: فکر کردم بعد از اینکه بچه دو سالش شد...

لوسی: اینطوری نیست که.

پائولو: پس چطوریه؟

لوسی: سن و تاریخ نداره. تا وقتی که هم اون خوشحال باشه هم من.

پائولو: به نظر خیلی داره لذت می‌بره. ممکنه تا بیست سالگی هم تو همین حال بمونه.

لوسی: خب می‌تونیم رکورد بزنینم. نمی‌فهمم چرا این موضوع اذیت می‌کنه.

پائولو: آزادتر می‌شی.

لوسی: ببین چقدر آزادم. مانع رفتنم به هیچ‌جا نمی‌شه. هر وقت گرسنه‌اش می‌شه بهش شیر می‌دم، هر جا که باشم، تو مترو، تو سینما. اما متوجه شده‌ام که تو یه کم معذب می‌کنه.

پائولو: به هیچ وجه. من عاشق اینم که تماشات کنم وقتی... شاید حسودی می‌کنم.

لوسی: تو که جدا نیفتادی.

پائولو: اما درست هم نیست هردوی ما تو مترو شیر بخوریم. (آه می‌کشد، از شوخی خسته شده.) من فقط نمی‌فهمم که چرا اینقدر به شیر دادن بند کردی.

لوسی: من هم همین فکر رو درباره‌ی تو می‌کردم... (لحنش تغییر می‌کند، نرم

می‌شود.) پائولو نمی‌بینی...؟

پائولو: چی رو؟

لوسی: شاید کمک کنه. شاید برای جیمی خوب باشه. من درباره‌ی تاثیر شیر دادن به بچه خیلی خنده‌ام.

پائولو (سرش را تکان می‌دهد): پایه‌ی علمی نداره... تو وضعیت جیمی. لوسی (صدایش تا حد فریاد بالا می‌رود): علم چی داره که به جیمی بده؟ چیزی داره بهش بده تا کاری که باهاش کرده رو جبران کنه؟ پائولو: می‌بینم که بحث کردن درباره‌اش نتیجه‌ای نداره. لوسی: خوبه. (به سرعت خارج شده و به «قسمت نوزاد» می‌رود) آفرین کوچولو، بخواب، بخواب... بخواب...

(پائولو به آرامی به سوی مرکز صحنه می‌رود و تاریکی لوسی را دربرمی‌گیرد). پائولو: حتی با تسلیحات جدید هم قطعاً مقدار تشعشعات همونه. لندل: نه پائولو. محاسبات قدیم از دور خارج شده‌ان. ما به معیارهای جدید احتیاج داریم. می‌دونم، این تسلیحات جدید ما رو به یه بُعد کاملاً متفاوت می‌بره. تا نبینی باورت نمی‌شه. یه قدم شگفت‌انگیز توی بیوفیزیکه. واقعاً به تو نیازه پائولو. نه به خاطر دلایل اونا، برای دلایل خودمون.

پائولو: باید درباره‌اش فکر کنم جان. اطلاعات بیشتری لازم دارم. لندل: بذار فقط با یه فکر شروع کنم، که همین‌طوری که نگاهش کنی مسخره است. اما گوش کن. ما از بمب اتم استفاده می‌کردیم تا بمب هیدروژنی رو به کار بیاندازیم. بعد پرسیدیم: از بمب هیدروژنی برای به کار انداختن چی می‌شه استفاده کرد؟ پائولو: خوشم نمی‌آد همچین سوالایی رو بشنوم.

لندل: ما از سوال مطرح کردن گذشته‌ایم، دنبال جوابیم. که تو کمک می‌کنی پیداش کنیم. (پوشه‌ای را از کیفش بیرون می‌کشد) اینجا جزئیات نیومده پائولو. خلاصه است. به اندازه‌ای که ماجرا دستت بیاد. می‌خوام چند روز بگذارم پیشت باشه... مثلاً تا دوشنبه. شاید تا اون موقع بخوای بدونی که می‌خوای این ماموریت رو انجام بدی یا نه. اما اگه بیشتر از این وقت لازم داری... (اشاره‌ای اغراق‌آمیز می‌کند)

پائولو (تردید می‌کند، سپس پوشه را می‌گیرد): یه نگاهی بهش می‌اندازم. لندل (می‌خندد): می‌دونستم که می‌تونم روی اون کنجکاوی بی‌اندازه‌ات حساب کنم. اما یادت باشه، فوق محرمانه به حساب میاد. از فوق محرمانه هم بالاتر. در واقع، اونقدر جدید که هنوز طبقه‌بندی نشده.

پائولو: از فوق محرمانه هم بالاتر؟ بعد می‌خوای بگذاری اینجا بمونه؟ بدون اینکه منو بازرسی امنیتی کنی؟

لندل: بهت که گفتم، من مسئول ارشد امنیتی رندم. من از وزارت دفاع اجازه‌اش رو گرفتم. پرونده‌های تو به روز و شفافه. تو برای آزمایش‌های صحرا تو سال ۸۵ بالاترین سطح دسترسی رو داشتی. من می‌شناسمت پائولو لعنتی.

پائولو: تو که می‌دونی من مخالف بمب فیوژنی بودم.

لندل (دستش را با اغراق تکان می‌دهد): اوپنهاইمر هم مخالف بود. قابل درکه. اما وقتی تلو^۱ رفت پای تخته و صحبت‌های مشهورش رو درباره‌ی سهولت این کار انجام داد، اوپی تحسینش می‌کرد، تو هم همین‌طور. هی می‌رفت و می‌اومد و می‌گفت: «از نظر فنی خیلی رضایت‌بخشه...»

پائولو: از نظر فنی رضایت‌بخشه، بله، اما... (سرش را تکان می‌دهد)

لندل (به سرعت): پائولو، این انسان دوستی تو دقیقاً همون چیزیه که ما رو جذب می‌کنه. تو سال ۱۹۸۵ تو صحرا جون آدما رو نجات دادی. پیش‌بینی‌هایی که اونجا کردی دارن درست از آب درمیان... تو گفتی «بیست سال دیگه معلوم می‌شه.»

پائولو: من خوندم که دولت توی دادگاه چنین چیزی رو اذعان نمی‌کنه.

لندل: خب مسئله‌ی بودجه است. می‌تونست منجر به شکایت هزاران سرباز بشه. پائولو (قدم می‌زند، فکر می‌کند): مطالعاتی که من بخوام انجام بدم - دولت بهش احتیاج داره، نداره؟ برای اعتبارش؟

لندل: بله، اما می‌تونه برای نابودی اعتبار دولت هم استفاده بشه.

پائولو: قرار دادن کسی مثل من به عنوان مسئول هم نشون دهنده‌ی حسن نیت و برای ارتش مفیده.

لندل: اما می‌شه ازش استفاده کرد تا جلوی ارتش رو بگیره. بله، قبول دارم، قماره. (مکث می‌کند). یه واقعیت دیگه هم وجود داره که نگفتم... به عنوان مدیر این پروژه تو عضو هیئت مشاوران علمی رئیس‌جمهور می‌شی. دسترسی مستقیم. هنری هم عضو هیئته. پائولو: هنری؟

لندل: کی‌سینجر. شاید به نظر برسه که دارم با آوردن اسم‌ها پز می‌دم. اما واقعیت اینه که بعد از این همه مدت که با این آدما وقت می‌گذرونی، یادت می‌ره کی هستن... پائولو: اونا هم یادشون می‌ره تو کی هستی.

^۱ Teller, Edward: فیزیکدان آمریکایی-مجار که بر روی اولین رآکتور هسته‌ای و اولین بمب‌های اتمی آمریکا کار کرد و تحت نظر او اولین بمب هیدروژنی منفجر شد.

(لندل می خندد.)

پائولو: دسترسی مستقیم یعنی چی؟

لندل: رئیس جمهور هر دو هفته یکبار سه شنبه‌ها با هیئت صبحانه می خوره.

پائولو: صبحانه‌ی کنتیننتال؟ پس گفتگوی کوتاهی می شه.

لندل: معمولاً حداقل یک ساعت طول می کشه. رئیس جمهور پیراشکی دوست داره، باید مراقب دندوناش هم باشه.

(پائولو لبخند می زند.)

پائولو (پوشه را باز می کند): اشکالی نداره اگه همین الان یه نگاهی بندازم؟

لندل: به هیچ وجه... (راضی است.)

پائولو (غرق خواندن کاغذها می شود): حالا این واقعاً جواب می ده؟

(قلم و کاغذ درمی آورد و شروع به محاسبه می کند.)

لندل: جالبه، نه؟

پائولو: هممم! استادانه است. (چند محاسبه‌ی دیگر انجام می دهد. دست نگه می دارد، متفکرانه به نوشته‌هایش نگاه می کند. رو به لندل می کند) چند هفته‌ی دیگه ترم تموم می شه.

لندل: ما با کلمبیا صحبت کردیم که برات مرخصی بگیریم.

پائولو: واقعاً؟

لندل (لبخند می زند): می بینی که، هیچ شوخی تو کار نیست.

پائولو (لبخند محوی بر روی لبانش): می بینم. یه نوشیدنی دیگه؟

لندل: باید به هواپیمام برسم. راننده‌ام منتظره. دوشنبه دوباره پرواز می کنم اینجا که ببینم تصمیمت چیه و مدارک رو ازت بگیرم. (لبخند می زند) می دونستم جذبش می شی پائولو! دوشنبه شام؟ ساعت ۸:۳۰؟

(دستش را جلو می آورد. پائولو دستش را می گیرد. لندل می رود.) (پائولو باز به مدارک برمی گردد، ورق می زند، داخل کیفش می گذارد، کیف را در کشویی قرار می دهد، با کلید در کشو را قفل می کند، به قسمت آشپزخانه می رود، در یخچال را باز می کند، شیر و بیسکوئیت درمی آورد. در حال برگشتن از سمت یخچال آرامینتا را پشت میز کوچک آشپزخانه می بیند که کنار چراغ رومیزی کوچکی کتاب می خواند.)
آرامینتا: سلام!

پائولو: فکر کردم بالا پیش جیمی هستی.

آرامینتا: جیمی داره برنامه‌ی مورد علاقه‌شو می‌بینه. من داشتم کتاب می‌خوندم. پائولو (تردید می‌کند): به صحبتامون گوش می‌کردی؟ آرامینتا: یه چیزاییش رو.

پائولو: خب! (تامل می‌کند، به دقت به او نگاه می‌کند.) تصمیم مهمیه... آرامینتا: مزخرفه.

پائولو: اظهار نظرهای متفکرانه‌ی همیشگیت.

آرامینتا: فکر زیادی لازم نداره.

پائولو: می‌فهمی این فرصتیه که یک ضرب از پس تمام هزینه‌های پزشکی مادرت بر بیاییم.

آرامینتا: منظورت زندانی کردنشه.

پائولو: وقتی پول و اعتبارمون تموم بشه و اون باز هم به کمک احتیاج داشته باشه، چی کار کنیم؟ بفرستیمش آسایشگاه دولتی؟ اتاق وحشت؟

آرامینتا: فکر کردم بیمه‌ی درمانی داریم.

پائولو: مگه بیمه رو نمی‌شناسی؟ تمام چیزایی رو که هیچ‌وقت برات اتفاق نمی‌افته پوشش می‌ده. بعد یه لیست استثنائات داره از تمام چیزایی که برات اتفاق می‌افته.

آرامینتا: پس این پیشنهاد همه‌اش ختم می‌شه به پول.

پائولو: به این سادگی نیست. اگه ازم بخوان رو سلاح هسته‌ای کار کنم، معلومه که قبول نمی‌کنم. اما اگه درست شنیده باشی، اگه مغزت کار می‌کرد-

آرامینتا: باز شروع کردی- با افکارت قلدری می‌کنی...

پائولو (بی توجه، عصبانی): اون وقت می‌فهمیدی که این یه فرصته که می‌شه جون آدم‌ها رو نجات داد، که حد و مرز تعیین کرد، که عقلانیت رو وارد بحث‌های جنون‌آمیز کرد، که گفت: این کاریه که اختراعات شما می‌کنن: این همه سرطان خون، این همه سرطان غدد لنفاوی، این همه چشمای سوخته و از حدقه دراومده. اینا رو باید بدونن.

آرامینتا: همین حالاشم اینا رو می‌دونن و اهمیتی هم نمی‌دن.

پائولو: اما من اهمیت می‌دم. جان لندل اهمیت می‌ده. تو همه رو با یه چوب می‌زنی. من جان رو می‌شناسم. بهش اعتماد دارم. اون توی فدرالیست‌های جهانی بوده.

آرامینتا: مگه موسولینی سوسیالیست نبود؟ نیکسون مگه کوئیکر^۱ نبود؟ رونالد ریگان هم احتمالاً شیرینی‌های دخترای پیشاهنگ رو می‌فروخته.

^۱ quaker: جنبشی مذهبی با عنوان «جامعه‌ی مذهبی دوستان» بر پایه‌ی اصول صلح‌طلبانه.

پائولو: با این منطقت!

آرامینتا: چرا خودت از اینا سر در نمی آری که منتشرشون کنی؟

پائولو: من به منابع اونا دسترسی ندارم.

آرامینتا: اینطوری اونا تو رو دارن. تو می شی یکی از منابع شون، همون طور که توی لوس آلاموس بودی. به حرفت گوش نکردن و تو هم احساس بیچارگی می کردی. اصلاً برای چی براشون کار می کردی؟

پائولو: یه کسی باید سطوح ایمنی رو اعلام می کرد. داشتن سربازها رو می فرستادن به مناطق آزمایش. من گفتم برشون گردونن. داشتن برای سربازا افسانه می گفتن.

آرامینتا: اما بعدش می گفتن: «حالا درسته. حالا فاصله ی مناسب رو می دونیم. می تونیم ادامه بدیم.» تو می تونستی راست و مستقیم همون چیزی رو بهشون بگی که یه بار به من گفتی: «هیچ فاصله ی مناسبی وجود نداره.»

پائولو (با خشونت): باید با واقعیت کنار می اومدم. ما نمی تونیم فرار کنیم بریم گواتمالا. تو دنیای واقعی باید با آدمایی که یه قدرتی دارن ارتباط داشت-مثل جان لندل.

آرامینتا: موقعی که رفته بودم برای روستامون کمک بگیرم، آدمایی مثل اونو تو سفارت آمریکا تو گواتمالا دیده ام. ارتش داشت مردمو می کشت. همه اش می گفتن: «ما طرف شما هستیم.» بهمون دروغ می گفتن.

پائولو: من می فهمم چی می گی آرامینتا- اما من جان رو می شناسم.

آرامینتا: پس می خوای این کارو بکنی. چرا نمی تونی بهشون نه بگی و نقشه هاشون رو به همه ی دنیا لو بدی؟ نقشه برای تسلیحات بیشتر، تسلیحات بیشتر برای اینکه همه مون رو به کشتن بدن. چرا نمی تونی اون نقشه ها رو برداری بفرستی برای روزنامه ها؟

پائولو: من قهرمان نیستم آرامینتا.

آرامینتا (فریاد می زند): چرا نیستی؟ من می خوام پدرم قهرمان باشه.

پائولو: متاسفم. من مال یه سیاره ی دیگه نیستم. من مال همین زمینم، مال یه روستای کوچیک بیرون فلورانس، ایتالیا. تو نه، تو توی ونوس به دنیا اومدی.

آرامینتا: من زاده ی تو هم هستم.

پائولو: تو خودتو از من نمی دونی. سردی. بی احساسی تو منو غمگین می کنه.

آرامینتا: چیزی ندارم که بهش مشتاق باشم. مامان هم چیزی نداشت که بهش مشتاق باشه.

پائولو (به آرامی): اون از دنیا ناامید شده بود.

آرامینتا (عصبانی): اون از تو ناامید شده بود.

پائولو (عصبانی): چرند! چرند! تمام!

(به سمت چپ صحنه رو می کند و موسیقی پیانو شروع می شود. نور در قسمت پیانو و لوسی روشن می شود.)

آرامینتا: باید برم یه کم هوای تازه بخورم. (می رود.)

پائولو (صدایی می شنود، صدا می زند): جیمی! جیمی! (به سوی قسمتی می رود که نور لوسی را روشن کرده.)

لوسی (نگران): چی می گن؟

پائولو (حرف هایش را سبک سنگین می کند): می گن دارو کمکش می کنه.

لوسی: منظورشون چیه؟

پائولو: سیستم عصبیش آسیب دیده. برای همین تو راه رفتن مشکل داشت.

لوسی (اشک می ریزد): چرا سرراست حرف نمی زنی؟ منظورت مغزشه. (به سختی صحبت می کند.) خدایا! چی کار می شه کرد؟

پائولو (به آرامی): کار زیادی نمی شه کرد. (لبش را گاز می گیرد) پسر قشنگیه. مشکل یادگیری خواهد داشت. اما چیزیش نمی شه.

لوسی: تو نوادا اتفاق افتاد، نه؟ همون موقع که قبول کردی روی آزمایشا نظارت کنی.

پائولو (با تندی): نه، به هیچ وجه. این چیزا قرن هاست که وجود داره. روی یه درصد مشخصی از نوزادا اثر می گذاره.

لوسی: به خاطر آزمایشاست. همون موقع که تو شکمم بود می فهمیدم.

پائولو (سرش را تکان می دهد): امکان نداره...

لوسی (حرفش را قطع می کند): من حسش کردم -سم رو- که از توی لباسام، از پوستم، می رفت داخل رحمم، توی خون بچه ام. احساسش کردم. تو می خواستی بری اونجا. گفتی امنه. تو متخصص بودی. گفتی: «من فاصله ی مناسب رو می دونم؛ امنه.» (ضربه) من احساس کردم که وارد بدنم می شه! تو و همکارات. دانشمندا، متخصصا، همه با هم خندیدید، تمام شب قبل از انفجار با هم نوشیدید. من هم بچه ی تو رو تو شکمم داشتم. همه تون، دروغگوها!

پائولو: خدایا، لوسی، خواهش می کنم نکن... درست می شه. کمک می گیریم.

لوسی: دروغگوها! همه تون...

(نور لوسی خاموش می شود. پائولو به مرکز صحنه برمی گردد و جیمی از اتاقش به پایین می آید.)

پائولو: آرامینتا گفت داشتی تلویزیون نگاه می کردی.

جیمی: می خواستم یه چیزی بپرسم.

پائولو: چی می خوای بپرسی؟

جیمی: امشب که می خوام بخوابم، تو هم کنارم دراز می کشی؟

پائولو: جیمی، این کار مال وقتی بود که کوچیک بودی. حالا تو پسر بزرگی شده ای.

جیمی: نه، من پسر بزرگی نیستم. واقعاً نیستم.

پائولو: چرا همچین حرفی می زنی؟

جیمی: به خاطر اینکه نیستم. چیزی یادم نمی مونه. تو خودت گفتی که من چیزارو یادم نمی مونه.

پائولو: من اشتباه می کردم. تو پسر بزرگی هستی.

جیمی: برای همینه که تو نمی خوای وقت خواب کنارم دراز بکشی؟

پائولو: بله، برای همینه.

جیمی (ملتمسانه): اما من دوست دارم این کارو بکنی.

پائولو: ما نمی تونیم هر کاری که دوست داریم بکنیم.

جیمی: تو هر کاری که دوست داری می کنی.

پائولو: آره؟

جیمی: آره.

پائولو: از موقعی که موقع خواب کنارت دراز می کشیدم سالها می گذره.

جیمی: مامان قبل از اینکه بره بیمارستان همیشه این کارو می کرد. حالا مجبورم تنها

بخوابم-البته به جز چارلز.

پائولو (فکر می کند): چارلز...؟

جیمی: کانگوروم.

پائولو: آها، من همه اش چارلز رو با رابرت اشتباه می گیرم.

جیمی: رابرت بابونمه. تو فرق بین کانگورو و بابون رو نمی دونی؟

پائولو: چرا، می دونم. فقط فرق بین چارلز و رابرت رو نمی دونم.

جیمی: چارلز کانگورومه.

پائولو: سعی می کنم یادم بمونه. می بینی جیمی؟ همه تو یادآوری مشکل داریم. فقط تو

نیستی.

جیمی: من پسر بزرگی ام؟ حتی اگه چیزا یادم نمونن؟

پائولو: آره.

جیمی: اما من هنوزم می‌خوام که کنارم دراز بکشی، حتی اگه بزرگ شده باشم.

پائولو: باشه جیمی، امشب پیشت دراز می‌کشم.

(آرامینتا برمی‌گردد، گوش می‌کند.)

جیمی: فردا شب هم همین‌طور.

پائولو: خب، دربارهی اون فردا شب حرف می‌زنیم.

جیمی: خوبه، پس. فردا شب. یه چیزی داریم که دربارهاش حرف بزنیم! (به. طبقه‌ی بالا.

می‌رود.)

پائولو (با خستگی): من دارم تمام تلاشمو می‌کنم آرامینتا. مادرت به مراقبت احتیاج داره.

جیمی به مراقبت احتیاج داره.

آرامینتا: منظورت اینه که باید بستری بشن. مادرم که رفته. شاید بعدش نوبت جیمی

باشه.

پائولو: حرفای دیوانه‌ها رو می‌زنی.

آرامینتا: عجب دنیایی! تو عاقلی و من دیوونه‌ام. لندل، اون آدم چندش‌آور! اون عاقله و

مامان دیوونه است. رئیس‌جمهور که آماده است همه‌مونو بکشه باهوشه و جیمی که

آزارش به مورچه هم نمی‌رسه... (زمزمه می‌کند) عقب‌افتاده است. تو و تمام همکارات،

با ارقام و اطلاعات‌تون. تمام اون آدمای تحصیل‌کرده‌ی احمق. لعنت به همشون، لعنت به

تو!

پائولو (با درماندگی): آرامینتا!

(می‌بیند که او در هم شکسته است. به سویش می‌رود. او رو می‌گرداند.)

پائولو (با خستگی): صبح زود سخنرانی دارم.

(جیمی پایین می‌آید. یک عینک دیگر به چشم دارد.)

پائولو: شب بخیر جیمی. (یادش می‌آید.) وقتی رفتی تو تخت صدام کن.

آرامینتا: یه کم شیر می‌خوای جیمی؟ دیگه اوریو نداریم؟ (با انگشت به نشانه‌ی اتهام به

سوی پله‌ها که پائولو از آن بالا می‌رود اشاره می‌کند) اما دیدم یه کم کراکر داریم، باشه؟

(سر تکان می‌دهد. در سکوت می‌نشینند، با ولع می‌خورند و می‌نوشند، شیطننت می‌کنند،

بیسکوئیت‌ها را از هم می‌قاپند، شیرهایشان را با هم عوض می‌کنند، جیمی لذت زیادی

می‌برد. تلفن زنگ می‌زند. آرامینتا گوشی را برمی‌دارد، گوش می‌کند.)

آرامینتا: بله، بله، حتماً.

پائولو (از طبقه‌ی بالا): کیه پای تلفن؟
 آرامینتا: می‌شه یه لحظه گوشی رو نگه دارید لطفاً؟ (به پائولو) مدوبروک. اجازه‌ی ملاقات آزمایشی داده‌ان. می‌تونیم مامان رو آخر هفته بیاریم خونه.
 (نور در قسمت چپ صحنه بر روی لوسی کمی روشن می‌شود. لوسی پشت پیانو نشسته اما نمی‌نوازد و بی‌حرکت است.)
 پائولو: خب! خب! خبرای خوب، خبرای خوب!
 جیمی: آرامینتا شوخی نمی‌کنی؟ مامان داره میاد خونه؟
 آرامینتا: گفتن برای آخر هفته. فقط آخر هفته. (پشت میز روبرویش می‌نشیند. به آرامی) جیمی، می‌خوام تمام عینک‌ها و کلیدها و بطری‌ها تو بهم نشون بدی.
 جیمی: ایناهاش. این یکی از عینک‌هامه. نزدیک صدتا دارم.
 (عینک را از جیمی می‌گیرد و به چشم می‌زند، همان‌جا می‌نشیند و به جیمی زل می‌زند.
 جیمی هم با عینک خودش به او زل می‌زند، صحنه تاریک می‌شود.)

پرده دو

صحنه یک

دو روز بعد، اوایل بعدازظهر شنبه. در آغاز، آرامینتا و جیمی روی زمین نشسته و مشغول بازی با تعدادی از وسایل جیمی هستند.

آرامینتا: بیا برنامه‌ی شام رو بچینیم. مامان چی خیلی دوست داره؟
جیمی: کیک شکلاتی و بستنی.

آرامینتا: اونو که تو دوست داری. باشه. بذار ببینیم تایمز این هفته می‌گه چی بخوریم. (از میان دسته‌ی روزنامه‌های تلنبار شده روی هم مجله را پیدا می‌کند) هممم. غذا، صفحه‌ی شصت و سه. (پیدا می‌کند) اوه، یه دستور تهیه مرغ هست... (می‌خواند) «فر را با دمای ۳۷۵ درجه گرم کنید. با استفاده از انگشتان دست، پوست را از گوشت مرغ جدا کنید...» این آسونه. (ادا درمی‌آورد) «از گردن شروع کنید، انگشتان‌تان را آرام آرام میان گردن و بدن مرغ فرو کنید، با انگشتان‌تان فشار دهید و پیش بروید، در حالی که پوست را جدا می‌کنید، در قسمت‌های سینه و ران پیش بروید...» حالم داره به هم می‌خوره! بهتره به فکر یه چیز دیگه باشیم.

جیمی: بریم فرانچسکا غذا بخوریم. مامان عاشق لازانیاست.
آرامینتا: تو عاشق لازانیایی. بازم فکر خوبیه. اما میاریمش خونه. اینجوری می‌تونیم دسر خودمونو بخوریم.
جیمی: کیک شکلاتی و بستنی.

(تلفن زنگ می‌زند. پائولو وارد اتاق می‌شود و گوشی را برمی‌دارد.)

پائولو: سلام. بله، جان. دوشنبه می‌ای دیگه... امروز؟ نه، بعدازظهر داریم می‌ریم مدوبروک. همسرم آخر هفته رو میاد خونه. (گوش می‌کند) توی اتاق کارمه... جدی نمی‌گی. (رفتارش تغییر می‌کند). باور کردنی نیست... نه، به هیچ وجه. بذار ببینم. یه لحظه. صبر کن. (داخل کشوی میزش را نگاه می‌کند) همین جاست جان، توی کیفم... می‌دونم، تصادف عجیبیه. من گیج شده‌ام. خب، پس هر چه زودتر می‌تونی بیا. ما باید ساعت چهار بریم. (قطع می‌کند، در فکر فرو رفته، ناراحت است، رو به بچه‌ها می‌کند.

رفتارش تغییر می‌کند: تند و بازجویانه.) دیروز بعد از اینکه من رفتم جز تو کس دیگه‌ای خونه بود؟

(سرشان را به علامت منفی تکان می‌دهند. سکوت. با نگاهی جستجوگر به آنها نگاه می‌کند.)

پائولو: جیمی تو رفتی تو اتاق کارم؟

(جیمی ساکت است.)

پائولو (با تندی و تهدید): جیمی!

(جیمی ریسه می‌رود.)

پائولو: رفتی سر میزم؟

جیمی: کلیدشو پیدا کردیم. من همه‌ی کلیدامو به آرامینتا نشون دادم پیداش کردیم.

پائولو: تو رفتی سر میز من.

آرامینتا: ما رفتیم.

جیمی: هردومون رفتیم. من کلید همه جا رو دارم. (می‌خندد)

پائولو (برآشفته، هر چه بعد از این می‌گوید سریع و با صدای بلند است): شوخی نیست!

(بازوی جیمی را با شدت و محکم می‌کشد.) شوخی نیست!

جیمی (گریه می‌کند): داری دردم میاری!

آرامینتا (فریاد می‌زند): ولش کن!

پائولو (با عصبانیت): جیمی، مگه بهت نگفته بودم هیچ‌وقت، هیچ‌وقت در کشوی میزمو با

کلیدها باز نکنی؟

جیمی: یادم رفت.

پائولو (با خشمی افسارگسیخته): چند دفعه اینو بهت گفته‌ام؟

آرامینتا: بس کن دیگه! من ازش خواستم باز کنه.

پائولو (عصبانی رو به آرامینتا می‌کند): برای چی؟ چه مرگته؟ دیوونه‌ای؟ در کیفمو باز

کردی؟ جیمی کلید اون رو هم داره؟

آرامینتا: کیفو بردم پیش آقای فراری^۱ تو ابزارفروشی. بهش گفتم کلید تو گم کردی. اونم

قفلو باز کرد... گفت صورتحسابش رو برات می‌فرسته.

پائولو: صورتحسابشو برام می‌فرسته! (سعی می‌کند عصبانیتش را کنترل کند) جیمی،

می‌تونی بری بالا برنامه‌های شنبه‌تو تماشا کنی.

جیمی (هنوز دماغش را بالا می کشد): تا نگی ببخشید نمی رم. دردم آوردی.
 پائولو: متاسفم جیمی. ببخشید. حالا می تونی بری بالا.
 جیمی: نمی خوام برم.
 آرامینتا (دستش را دور گردن جیمی می اندازد): اگه نمی خوای مجبور نیستی بری.
 جیمی: می خوام برم. (می رود).
 پائولو (رو به آرامینتا می کند، خشمگین): قبل از اینکه کاغذ رو بذاری سر جاش باهاش
 چیکار کردی؟
 آرامینتا: کپی کردمشون. تو کتابخونه ی عمومی یه دستگاه هست.
 پائولو (فریاد می زند): فتوکپی کردیشون! مدارک فوق محرمانه رو! تو چه مرگته آخه؟
 عقلتو از دست دادی! چند تا کپی گرفتی؟
 آرامینتا: فقط یکی. سکه هام تموم شده بود.
 پائولو: سکه هام تموم شده بود! با کپی اش چیکار کردی؟
 آرامینتا: با مترو رفتم ساختمون تایمز. دفتر سردبیر اجرایی رو پیدا کردم و دادمش به
 منشی. گفتم: «موثقه». بعد هم رفتم. امیدوارم سردبیر گرفته باشدش.
 پائولو: گرفته. آرامینتا می فهمی چیکار کرده ای؟
 آرامینتا: جلوی کار کردن تو رو با اونا گرفتم.
 پائولو: بله، قطعاً این کارو کردی. قانون رو هم زیر پا گذاشتی.
 آرامینتا: گفتم: «گه بزرگیه».
 پائولو: ممکنه بری زندان.
 آرامینتا: به خاطر اینکه گفتم «گه بزرگیه»؟
 پائولو: به خاطر افشای اسناد محرمانه.
 آرامینتا: منو که زندان نمی اندازن. من بچه ام.
 پائولو: اونا روزنبرگ رو گذاشتن تو صندلی الکتریکی. پدر دو تا بچه ی کوچیک رو.
 آرامینتا: با من نمی تونن همچین کاری بکنن. من به مجازات اعدام اعتقاد ندارم.
 پائولو: خیلی بامزه ای. تو نمی دونی کاخ سفید و آدمای توش چقدر تو مخفی کاری
 هیستریک هستن؟ بی رحم هم هستن.
 آرامینتا: اینا همون آدمایی که تو می خوای براشون کار کنی.
 پائولو: چرا همچین کاری می کنی؟
 آرامینتا (گریه می کند): چون نمی خوام مادرم بمیره.

پائولو: فکر نمی‌کنی احساسی که داری رو منم دارم؟ (رنجیده) اما احساسات به تنهایی کافی نیستن. ما تمام هوش و توانمون رو هم لازم داریم. دنیای اون بیرون رحم نداره. مسئله‌ی ما اینه که بتونیم از اونا زرنگ‌تر باشیم، جون سالم به در ببریم.

آرامینتا: اما تو نمی‌خوای فقط جون سالم به در ببری. تو می‌خوای جایزه‌ی نوبل یا یه همچین چیزی برنده بشی. تو تمام روزای خوب رو توی لوس‌آلاموس از دست دادی. من حرفای دوستت لندل رو شنیدم. سیستم تسلیحاتی جدید! همه باید بدونن که اینا می‌خوان چیکار کنن. برای همین اون کاغذ رو بردم.

پائولو (به نرمی): تو همه چیزو نمی‌دونی آرامینتا.

آرامینتا: یه چیزایی می‌دونم. من نمی‌خوام مغزمو بیش از اندازه پر کنم. جلوی فکر کردنم رو می‌گیره.

پائولو: تو اسم ساوونارولا^۱ به گوشت خورده؟

آرامینتا: اینم یه آزمایش دیگه است؟

پائولو: ساوونارولا توی فلورانس زندگی می‌کرد.

آرامینتا: آها، تو می‌شناختیش.

پائولو: تو قرن پونزده.

آرامینتا: پس تو یه کم دیر رسیدی.

پائولو: راهب و رسول بود. اون از احساساتش پیروی می‌کرد. اما هیچ قدرتی نداشت. اونا سرِ تیر سوزوندنش و خاکسترش رو توی رود آرنو پخش کردن. کتابای ماکیاولی^۲ رو خوندی؟

آرامینتا: معلومه. من یه آدم کالج رفته‌ام.

پائولو: ماکیاولی می‌گه: «رسولی که مسلح نباشه محکوم به فناست.» باید به قدرت نزدیک‌تر شد.

آرامینتا: تو کلاس فلسفه آثار ماکیاولی رو می‌خوندیم، با توماس مور^۳. تو از توماس مور چیزی خوندی؟

^۱ Girolamo Savonarola

^۲ Niccolò di Bernardo dei Machiavelli فیلسوف سیاسی، شاعر، آهنگساز و نمایشنامه‌نویس مشهور ایتالیایی که زندگی خود را صرف سیاست و میهن پرستی کرد. با این حال برخی او را به اتهام حمایت از حکومت اقتدارگرا و ستمگر همواره مورد حمله قرار داده‌اند. علت آن نوشتن کتابی به نام شهریار (Il Principe) است که وی برای خانواده مدیچی (Medici)، حاکمان فلورانس نوشته‌است.

^۳ Thomas More: حقوق‌دان، نویسنده، فیلسوف اجتماعی، سیاست‌مدار، و انسان‌گرای دوران نوزایش انگلیسی، از مشاوران هنری هشتم انگلستان که بعدها قدیس اعلام شد. کلیسای انگلستان از او به‌عنوان «شهید اصلاحات» یاد می‌کند. او از مخالفان و رقبای اصلاحات پروتستان بود و نیز اولین کسی بود که از واژه‌ی Utopia (آرمانشهر) استفاده کرد و کتابی با همین نام به رشته‌ی تحریر درآورده‌است.

پائولو (با خستگی): انتقام، ها؟ بله من آرمانشهر توماس مور رو خونده‌ام. (مکث می‌کند) تازگی که نه.

آرامینتا: تو هیچ‌وقت اعتراف نمی‌کنی که چیزی رو نخوندی. همیشه می‌گی «تازگی که نه.»

پائولو: تو تازگی به دنیا اومدی، طبیعیه که همه چیز رو تازگی خوندی. (بی‌صبرانه) توماس مور چی؟

آرامینتا: اون می‌گه: وقتی عضو شورای سلطنت می‌شی، راهیه برای ساکت کردن - نمی‌تونی با سیاست‌های پادشاه مخالفت کنی. هیچ قدرتی نخواهی داشت. پائولو: من چنین چیزی یاد نمی‌آدم.

آرامینتا: خب، اینو گفته. حرف منو قبول کن. من بیست گرفتم. پائولو: تو ممکنه بیست گرفته باشی، اما توماس مور وقتی سرشو از تنش جدا کردن صفر گرفت.

آرامینتا: اون موقع‌ها سخت نمره می‌دادن. خب ماکیاولی هم از مسمومیت مرد.

پائولو: من هیچ‌وقت چنین چیزی نشنیده‌ام. مسمومیت؟ از چی؟ آرامینتا: از شدت کاسه‌لیسی.

پائولو: این احترامی رو که برای روشنفکرا قائلی از کجا آوردی؟ آرامینتا: از بودن دوروبرشون. مگه روشنفکرا مورد استفاده قرار نمی‌گیرن، مثل ماکیاولی؟ اونا از تمام این باهوشا استفاده کردن، اوپنهایمر و بقیه، تو، برای اینکه بمب بسازن. بعد هم از تو برای اونا آزمایشا تو صحرا استفاده کردن.

پائولو (عصبانی): یادت نمی‌آد من تو اونا آزمایشا چیکار می‌کردم؟ آرامینتا: نه واقعاً.

پائولو: باید روی حافظه‌ات کار کنی. من اونجا بودم که از مردم محافظت کنم. آرامینتا: نخیر. تو اونجا بودی تا اونا بتونن بگن: «ببینید، اشکالی نداره، پائولو ماتئوتی می‌گه اشکالی نداره. پس می‌تونیم اقدامات احتیاطی لازم رو انجام بدیم و بمب‌های بیشتری بسازیم.»

پائولو: می‌گی چی کار می‌کردم؟ نمی‌رفتم میزان تشعشعات رو اندازه بگیرم؟ کلاً احمقانه نبود؟ چه فایده‌ای داشت؟

آرامینتا: می‌تونه باعث بشه که آدمای دیگه هم روی این چیزا کار نکنن، چیزایی که باعث تشعشعات می‌شن.

پائولو: داری رویا می‌بافی آرامینتا.

آرامینتا: مگه قهرمانت آینشتاین نگفته: «دولت‌ها زمانی دست از جنگ‌افروزی برمی‌دارن که ما، همه‌ی ما از همکاری با اونا خودداری کنیم»؟ یه چیزی شبیه به این گفته. پائولو: همچین چیزی یادم نمی‌آد.

آرامینتا: باید روی حافظه‌ات کار کنی.

پائولو: تو نمی‌فهمی آرامینتا، این یه فرصته که می‌شه به کسایی که تصمیم‌گیرنده هستن نزدیک شد. تمام اون دوستای تو، آره، با دوستای من، همه‌شون توی تاریکی شب فریاد می‌زنن. کسی صداشونو نمی‌شنوه. مادرت بارها و بارها فریاد زد. کسی گوش نکرد. همین دیوونه‌اش کرد.

آرامینتا (صدایش بالا می‌رود): بهش نگو دیوونه.

پائولو (او هم صدایش را بالا می‌برد): حقیقت رو قبول کن. (می‌خواهد از نظر علمی دقیق باشد) اون الان در این لحظه...

آرامینتا (فریاد می‌زند): بهش نگو دیوونه، تو...

پائولو (صبر می‌کند تا آرام بگیرد): خیلی خب، خیلی خب... نمی‌بینی آرامینتا، ما نمی‌تونیم خودمونو از جایی که قدرت هست جدا کنیم. ما به تنهایی قوی نیستیم. آرامینتا: ما میلیون‌ها نفریم، اونا همه‌اش چند نفرن. پائولو: به تعداد نیست. به قدرته آرامینتا. خوبی نمی‌تونه به قدرت غلبه کنه. من با تمام حسن نیتم هیچ تاثیری نداشتم.

آرامینتا: تو می‌تونستی حرف بزنی.

پائولو: اونقدر جزئی‌ه که به چشم نمی‌آد آرامینتا.

آرامینتا: تو یه بار بهم گفتی که تو طبیعت چیزای کوچیکی که حتی نمی‌شه دیدشون روی هم جمع می‌شن و جمع می‌شن و یه دفعه یه معجزه اتفاق می‌افته. اما واقعاً معجزه نیست، فقط روی هم جمع شدنِ یه عالم چیزای کوچیکه.

پائولو: به نظر برداشت عامه‌پسند از حرفیه که من گفتم.

آرامینتا: برداشت عامه‌پسند! واقعاً خجالت می‌کشم!

پائولو: این یه نظره، نه تحلیل.

آرامینتا: مگه همه چیز باید تحلیل بشه؟

پائولو: بله، معلومه.

(دست نگه می‌دارد و به فکر می‌رود، موسیقی پیانو شنیده می‌شود و نور در قسمت چپ صحنه روشن می‌شود. به سوی لوسی می‌رود که در سمت چپ صحنه پیانو می‌نوازد.)

لوسی: عجب فیلم عالی‌ای بود!

پائولو: واقعاً خوشت اومد؟

لوسی: تو خوشت نیومد؟

پائولو: خوب بود. یه کم آبکی بود.

لوسی: یعنی چی؟

پائولو: ساده‌لوحانه، احمقانه، احساساتی.

لوسی: فکر کنم من ساده‌لوح و احمق و احساساتی هستم.

پائولو: می‌تونست یه کم به واقعیت نزدیک‌تر باشه.

لوسی: واقعیت خیلی نفرت‌انگیزه.

پائولو: این تنها چیزیه که داریم.

لوسی: نه، اینطور نیست. ما تخیل داریم، رویا، رمز و راز - مگه هنر همین نیست؟

پائولو: تو اون فیلم رو هنر می‌دونی؟

لوسی: بله. بچه‌ها که خیلی دوستش داشتن.

پائولو: خوبه. خوشحالم که همگی ازش لذت بردید.

لوسی: به نظر خوشحال نمی‌رسی.

پائولو: توی داستانش یه نقص منطقی داشت. یادت میاد اولش که...

لوسی: بس کن پائولو! جدی می‌گم، تو داری همه چیزو خراب می‌کنی. من نمی‌خوام بچه‌ها اینو بشنون.

پائولو: باید یاد بگیرن که منطقی و انتقادی فکر کنن. این فیلم واقعاً به طرز مسخره‌ای غیرممکن بود.

لوسی (فریاد می‌زند): نه، نه، همه‌اش ممکنه.

پائولو: ولی...

لوسی: بس کن، حرف زن!

پائولو: خدایا، لوسی، چته، چیه؟

(نور می‌رود، پائولو به مرکز صحنه برمی‌گردد.)

آرامینتا: تو و مامان همیشه می‌گفتین: خودت فکر کن.

پائولو: مطمئناً وقتی مدارک رو برمی‌داشتی که فکر نمی‌کردی. کارت به قیمت از دست دادن فرصت کاری شد که خیلی دلم می‌خواست انجامش بدم.

آرامینتا: چرا باید برام مهم باشه؟

پائولو: تصمیماتی که توی واشینگتن گرفته می‌شه برات مهمه، تصمیم درباره‌ی جنگ و صلح. من می‌تونم به اون مجاری دسترسی داشته باشم.

آرامینتا: مجاری؟ یه هزارتوی پیچ‌درپیچه که توش گم می‌شی.

پائولو: من گم نمی‌شم آرامینتا. پای جنبه‌های عملی هم در میونه. من می‌دونم تو فکر تو مشغول این چیزها نمی‌کنی، اما الان حقوق من صرف صورتحساب‌های بیمارستان لوسی می‌شه.

آرامینتا: ظاهراً بحث همیشه برمی‌گرده به پول.

پائولو (عصبانی): بله، پول! تحصیل تو مسئله‌ی پول، دوچرخه‌ات، لباسات، شیر و بیسکویت. چرا جیمی رو درگیر کردی؟

آرامینتا: خودش می‌خواست.

پائولو: اون هیچ نمی‌دونست که داره چیکار می‌کنه.

آرامینتا: خیلی بیشتر از اونی که تو فکر می‌کنی می‌دونه. تو هیچ حسابی روش نمی‌کنی. اصلاً. نمی‌تونی تحمل کنی که اون هیچ‌وقت یه دانشمند برجسته نمی‌شه، نه؟

پائولو: بس کن.

آرامینتا: درسته، نه؟

پائولو: باید واقعیت رو درباره‌ی جیمی قبول کنیم.

آرامینتا: اون یه موجود زنده است، تو هم نمی‌تونی با واقعیت‌ها دست و پاش رو ببندی.

پائولو: اون توان روبرو شدن با این مسائل رو نداره.

آرامینتا: مزخرف!

پائولو (آه می‌کشد): تو هم با این طرز حرف زدنت! چرا این کارو کردی آرامینتا؟

آرامینتا: نمی‌خواستم مامان برگرده خونه ببینه تو دوباره داری رو چیزای نظامی کار می‌کنی.

پائولو: ترجیح می‌دی بیاد خونه ببینه دخترش طبق قانون جاسوسی متهم شده و شوهرش هم شبیه احمقاست.

آرامینتا: این ممکنه حالشو بهتر کنه.

پائولو: بیشتر از این حرفا کار داره.

آرامینتا: تو یه بار بهم گفتی فاصله‌ی بین عقل و جنون خیلی کمه.

پائولو: بله، ولی نه اینکه بخواد سر عقل بیاد.

آرامینتا: اما اونا هستن که واقعاً دیوانه‌ان. مگه اونا این همه بمب رو نمی‌سازن؟

پائولو: شاید دیوانه نه، گمراهن.

آرامینتا: وای، این واقعاً حالمو بهتر می‌کنه. وقتی موشک‌ها به پرواز در بیان، دیوانه نیستن، فقط گمراهن.

پائولو: همه‌ی اون آدمایی که اون بالا هستن شیطان نیستن. حتی خود رئیس‌جمهور هم بالاخره انسانه.

آرامینتا: شاید بود، قبل از اینکه رئیس‌جمهور بشه. اما توی تلویزیون که می‌بینمش لبخند می‌زنه، فکر می‌کنم: اون براش مهم نیست که من زنده بمونم یا بمیرم.

پائولو: به نظر میاد فکر می‌کنی دولت به طور طبیعی شیطانیه.

آرامینتا: من فکر می‌کنم تمام دولت‌ها شیطانین.

پائولو: از قضا من آدمایی رو تو واشینگتن می‌شناسم که براشون مهمه.

آرامینتا: اونایی که براشون مهمه، نمی‌مونن، می‌مونن؟ مثل اون دوست، جورج کیستی؟

پائولو: بعد از اینکه از شورای مشورتی رفت بیرون، دیگه چه کار مهمی می‌تونست انجام بده؟

آرامینتا: تو گفتی اون مردم سراسر کشور رو تحت تاثیر خودش قرار داد.

پائولو: چند نفرو؟ صدتا؟ هزارتا؟

آرامینتا: تو خودت یه بار بهم گفتی...

پائولو (از کوره در می‌رود): خدایا! تو هیچ‌وقت چیزایی که بهت گفتم رو یادت هم می‌ره؟

آرامینتا: تو گفتی: «افراد با تعداد کم می‌تونن قدرت چشمگیری داشته باشن.» تو از

تصاعد هندسی گفتی - که چطور فقط با دو شروع می‌کنی و خیلی زود می‌رسی به

شونزده و بعد صدهزار. تو گفتی پشت بمب اتم همینه. تو گفتی این راز زندگیه...

پائولو: این چیزایی که یادت مونده خیلی برام جالبه.

آرامینتا: اما تو تصمیمت رو گرفتی.

پائولو: ممکنه بتونم کارای خوبی بکنم، سوالای اخلاقی گرانه مطرح کنم.

آرامینتا: می‌دونی که اونا نمی‌خوان تو- کارشون اخلاقی ایجاد بشه. تو- توی شکم هیولا

ناپدید می‌شی، مثل تمام دوستان- قورت داده می‌شن، هضم می‌شن و حذف می‌شن. تو

تبدیل می‌شی به... مدفوع.

پائولو: ارزش امتحانش رو داره.

آرامینتا: پس تو فکر می کنی که به هر حال کارو قبول می کنی. می گی ببخشید، تقصیر دختر دیوانه‌ام بود. بعد می تونی بری به جلسات واشینگتن و بشینی با دوستان بنوشی، مثل روزای خوب گذشته‌ی اون پروژه.

(زنگ در به صدا در می آید.)

آرامینتا: باید اون دوستت لندل باشه.

(پائولو به طرفش می رود، آرامینتا رو بر می گرداند.)

آرامینتا: به لندل بگو که از این دختر نوزده ساله برد. (تقریباً به گریه افتاده. بعد با درماندگی) زود بفرستش بره. باید ساعت چهار بریم مامانو بیاریم. (رنجیده است.)

(پائولو سعی می کند دستش را به دور او بیندازد. او با خشونت پس می کشد.)

آرامینتا (به طرف طبقه‌ی بالا صدا می زند): جیمی! بیا بریم یه قدمی بزنیم!

(جیمی با شتاب به پایین می آید.)

آرامینتا (در حال خروج صدا می زند): سر وقت برمی گردیم.

لندل (وارد می شود): سلام پائولو (دست می دهد) این دخترت بود؟ با پسرت؟

پائولو: آره. راحت باش.

(لندل کتش را درمی آورد، با دقت آن را تا کرده و روی صندلی می گذارد، می نشیند.)

پائولو: من می خواستم بمونه که خودش توضیح بده چی شده.

لندل: پس از اینجا بوده. خیالم راحت شد- معلوم بشه بهتر از اینه که هیچ کس ندونه.

خب پائولو...

پائولو: یه کم عجیبه. یه نوشیدنی می خوری؟ (ویسکی و لیوان‌ها را بیرون می آورد و

نزدیک لندل می گذارد.) باید اینو متوجه باشی، دخترم الان خیلی ناراحته. پسرک کلید

جمع می کنه. سرگرمیشه. رفته‌ان تو اتاقم. بعد دخترم کیفو برده پیش کلیدساز محل

بازش کرده. بعد برده کاغذ رو تو کتابخونه‌ی عمومی کپی کرده و اصلش رو گذاشته سر

جاش. اگه بهم زنگ نزده بودی، اصلاً بو نمی بردم.

لندل (کمی از لیوانش می نوشد): چند تا کپی گرفته؟

پائولو: یکی. پولش تموم شده بود.

لندل (می خندد): پس نظام سرمایه‌داری خوبی‌هاش رو هم داره. اگه همه چی مجانی بود

چی؟ هیچ کنترلی نداشتیم.

پائولو: اگه همه چی مجانی بود، کنترل به چه کارمون می اومد؟

لندل: که مردم از آزادی‌هاشون سوءاستفاده نکنن.

پائولو: اونجوری دیگه واقعاً آزاد نبودن...

لندل (می‌خندد، یک نوشیدنی دیگر برای خود می‌ریزد): پائولو، این منو یاد قدیم می‌اندازه. من و تو همیشه از این جدال‌های حیرت‌انگیز داشتیم.

پائولو: تایمز می‌خواد با مدارک چی کار کنه؟

لندل: هیچی.

پائولو: مطمئنی؟

لندل: به محض دریافت کردن، با ما تماس گرفتن. جدا از ماجرای مدارک پنتاگون، کلاً همیشه تو مسائل امنیت ملی همکاری می‌کردن، از زمان خلیج خوک‌ها. تو که می‌دونی برای چی نمی‌تونیم عمومیش کنیم.

پائولو: بله، مردم ممکنه بترسن. خود من هم ترسیده بودم وقتی خوندمش.

لندل: البته. همه‌مون باید بترسیم. اما من دلم می‌خواد تیم کوچیک‌مون بتونه تغییری ایجاد کنه. ما می‌خوایم سیاره رو از اثرات تشعشع نجات بدیم. تو که می‌دونی اثراتش چیه پائولو. صحبت اون همه خونریزی از پارگی‌های ناشی از تشعشعه.

پائولو: اما اگه سلاحی در کار نباشه، تشعشعی هم در کار نیست. اگه ما سلاحی پیدا کنیم که حداقل میزان تشعشع رو داشته باشه، اونا کار خودشونو می‌کنن. ما با کارمون وجود سلاح رو ممکن می‌کنیم.

لندل: اونا با ما یا بدون ما سلاح رو می‌سازن. ما می‌تونیم سعی کنیم بدترین اثراتش رو از بین ببریم.

پائولو: آینشتاین بعد از جنگ جهانی اول وقتی که دید کشورها توی ژنو جمع شدن تا سلاح‌های مشخصی رو ممنوع کنن، وحشت‌زده شده بود. گفته بود: جنگ نمی‌تونه چهره‌ی انسانی داشته باشه، فقط می‌تونه منسوخ بشه. تاریخ جنگ درستی حرفش رو ثابت کرده.

لندل: تاریخ دیگه راهنما نیست پائولو. ششم اگوست ۱۹۴۵، ما تاریخ رو پشت سر گذاشتیم. بله، آینشتاین درست می‌گفت. جنگ نمی‌تونه چهره‌ی انسانی داشته باشه. اما تیم کوچیک ما می‌تونه این سلاح جدیدو تو راهش متوقف کنه.

پائولو: دختر من فکر می‌کرد می‌تونه به شیوه‌ی خودش این کارو انجام بده.

لندل: فکر می‌کنم که نباید تعجب می‌کردم. ما که از گذشته‌ی دخترت بی‌خبر

نیستیم...

پائولو: فکر کنم منظورت اینه که ازش خبر داری... (می خندد)... بی خبر نیستیم! هنوزم زبون انگلیسی اسباب تفریحمه. پس تو با مدرسه‌اش صحبت کردی.

لندل: آره، اما... دیگه سال‌های پنجاه نیست. شکار جادوگر دیگه تموم شده. ما از فعالیت‌های همسرت توی جنبش زده‌سته‌ای هم خبر داریم. همسر منم ممکن بود همین کارو بکنه.

پائولو: فعالیت‌های من چی؟

لندل (متعجب): توی اسناد که چیزی نیست...

پائولو (لبخند می‌زند): پس سازمان امنیت‌تون گند زده. یه بار وارد یه جمعیت معترض شدم. لوسی راضیم کرد که باهاش برم. باهاشون راه می‌رفتم و احساس حماقت می‌کردم. دعا می‌کردم ازم نخوان که پلاکارد دستم بگیرم. ولی همون طور که فکرشو می‌کردم، یه خانمی یه پلاکارد داد دستم و قبل از اینکه اعتراض کنم رفت. نیم ساعتی راه رفتم تا بالاخره جرات کردم برش گردونم و روشو بخونم چی نوشته. نوشته بود: «زنان همجنس‌گرای هوبوکن^۱ بر ضد تسلیحات هسته‌ای».

(لندل از ته دل می‌خندد).

پائولو: سریع دادمش دست یکی دیگه، یه خانم خوبی که موهاش سفید بود. گفتم: «من اهل هوبوکن نیستم.» لوسی خیلی خوشش اومده بود.

(لوسی وارد شده و نور تغییر می‌کند).

لوسی: قبل از اینکه برسی خونه، یه تلفن داشتی.

پائولو: پس چرا بهم نگفتی؟

لوسی: همین الان گفتم دیگه.

پائولو: کی بود؟

لوسی: همون آقایی که هفته‌ی پیش هم زنگ زده بود. اسمش رو نمی‌گفت. گفت خودش بعداً زنگ می‌زنه. خوشم نیومد.

پائولو: بعداً زنگ می‌زنه؟ امشب؟

لوسی: فکر می‌کنم.

پائولو: فکر می‌کنی. نگفت بهت؟

لوسی: من که منشی‌ات نیستم.

^۱ Hoboken: شهری صنعتی در شمال شرق نیوجرسی در کنار رود هادسن

پائولو: نه، معلومه که نیستی.

لوسی: من ازش خوشم نمی‌آد. چی می‌خواد؟

پائولو: نمی‌دونم. هنوز فرصت نشده باهاش حرف بزنم. ولش کن. (کتابش را برمی‌دارد.)

لوسی: می‌دونی چند شبو تا حالا اینجوری گذروندیم؟

پائولو: به جروب‌بحث؟

لوسی: منظورم این نیست. مطالعه. تو می‌خونی، من می‌خونم.

پائولو: حتماً خیلی زیاد بوده. مگه بده؟

لوسی: خودت چی فکر می‌کنی؟

پائولو: اینجوری که تو سوال می‌پرسی، می‌دونم چی فکر می‌کنی. برام عجیبه. تو عاشق مطالعه‌ای.

لوسی: آره، من عاشق خوندنم. اما بعضی وقتا... من و تو خیلی وقته که نرقصیدیم.

پائولو: نمی‌توننی ببینی فرد استیر و جینجر راجرز^۱ یه شب آروم رو تو خونه به مطالعه بگذرونن؟

لوسی: اونا یه استراحتی لازم دارن. اما من و تو...

پائولو: به نظرم میاد همین تازگی رقصیدیم.

لوسی: با من نبوده.

پائولو: من همه‌اش تو رو با پارتنرهای رقص دیگه‌ام اشتباه می‌گیرم - النور پاول، ریتا

هی‌وُرت^۲... حالا بیا برقصیم.

لوسی: نمی‌خوام برای راضی کردن من برقصی. می‌خوام خود به خود پیش بیاد. می‌خوام خودت دلت بخواد برقصی.

پائولو: کم‌کم داره دلم می‌خواد... یه حس نیاز مقاومت‌ناپذیر و بی‌اختیار.

(شروع به زمزمه می‌کند. بلند می‌شود و به طرف لوسی می‌رود. بلندش می‌کند. لوسی به

طرفش می‌رود. با آهنگ «Let's Face the Music and Dance» می‌رقصند تا

آهنگ تمام می‌شود. لوسی سراغ کتابش می‌رود.)

لوسی: این شد یه چیزی!

^۱ Ginger Rogers - Fred Astaire : نام دو بازیگر و رقصنده‌ی آمریکایی

^۲ Eleanor Powell, Rita Hayworth

پائولو: پس چرا برگشتی سراغ کتابت؟

لوسی: همین خوب بود. مرسی پائولو.

پائولو: پس حالا تو راضی شدی. «مرسی پائولو!» به من نخ می‌دی اونوقت... (به طرفش می‌رود، دستانش را به دور او حلقه می‌کند.)

لوسی: برو سر کتابت پائولو. من خیلی از این کتابه خوشم اومده.

(پائولو گردن و شانه‌هایش را می‌بوسد. لوسی به خواندن ادامه می‌دهد.)

لوسی: بذار این بخش رو تموم کنم.

(پائولو دست برنمی‌دارد. لوسی کتاب را انداخته و به پائولو رو می‌کند. تلفن زنگ می‌زند.)
لوسی: جواب نده.

پائولو: احتمالاً...

لوسی: جواب نده.

(یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند. تلفن همچنان زنگ می‌زند.)

پائولو: اعصاب خرد کنه.

لوسی: توجه نکن.

پائولو: یه لحظه.

(تا به تلفن برسد، قطع شده. به طرف لوسی برمی‌گردد. لوسی کتاب می‌خواند و به حالت اول بازگشته. پائولو تماشایش می‌کند. صحنه تاریک می‌شود و پائولو آرام به مرکز صحنه برمی‌گردد.)

پائولو: یه پیک دیگه بخور.

لندل: زیاد خوردم. باشه، یکی دیگه. (می‌نوشد، فکر می‌کند) من سه سال برای صلح جهانی کار کردم پائولو. بعد فهمیدم که آدمای کاخ سفید و پنتاگون واقعاً اهمیتی به صلح جهانی نمی‌دن. همه‌اش می‌گن: «وقتشه یه حال‌گیری اساسی بکنیم.»

پائولو: روسای ستاد مشترک همیشه طبع شاعرانه‌ای داشتن.

لندل (لبخند می‌زند): پائولو، اونجا با هم بهمون خوش می‌گذره. می‌تونم ببینم. مثل قدیما. (لیوان نوشیدنی‌اش را پایین می‌گذارد) ولی خواهش می‌کنم حواست باشه، همین‌طور که بعضی از دوستای صلح‌طلبمون دارن استدلال‌های اخلاقی تحسین‌آمیز می‌کنن، آدمای اون بالا دارن بیرحمانه و سازش‌ناپذیر عمل می‌کنن.

پائولو (مانند معلم‌ها انگشتش را بالا می‌برد): و حال‌گیری اساسی می‌کنن.

(لندل نمی‌داند که لبخند بزند یا نه. از دم در صداهایی می‌آید.)

پائولو (مکث می کند): من به کلمبیا درخواست مرخصی دادم.
 لندل: خوبه! خوبه! خب، می دونم وقتت محدوده.
 پائولو: قراره ساعت چهار به سمت مدوبروک حرکت کنیم.
 (آرامینتا و جیمی وارد می شوند. جیمی به سرعت بالا می رود.)
 لندل: سلام آرامینتا. من و پدرت صحبت های خوبی داشتیم.
 آرامینتا: مطمئنم همین طور بوده.
 پائولو: بیا یه کم دیگه صحبت کنیم. بشین جان. آرامینتا تو هم همین طور.
 می خوام کمی با جان لندل آشنا بشی.
 لندل: اونقدری که ببینی من واقعاً هیولا هستم یا نه. (لبخند جذابی می زند) بچه های
 خود منم باید متقاعد بشن. باور کن آرامینتا، بعضی وقتا می شه که خودم هم فکر می کنم
 ما همه هیولاییم.
 (آرامینتا قصد نشستن روی جایی را می کند که کت لندل قرار دارد.)
 لندل: فکر کنم کتم جاتو گرفته.
 آرامینتا: اشکالی نداره. (می خواهد کت را جابجا کند، چیزی احساس می کند، یک تفنگ
 بیرون می آورد.)
 لندل: من می گیرمش.
 آرامینتا: نگاه کن! تفنگ!
 لندل: اسباب بازی نیست. بهتره بدیش به من. (دستش را پیش می آورد.)
 (آرامینتا عقب می رود.)
 پائولو: بذار سر جاش آرامینتا.
 آرامینتا: واقعیه! وای! (نگهش می دارد. با آن بازی می کند.) تو تفنگ داری!
 لندل: اینجا نیویورکه. من همیشه همراهم مدارک محرمانه دارم. لطفاً بذارش زمین.
 پائولو: آرامینتا، بذارش تو جیب دکتر لندل.
 آرامینتا: من فقط می خوام یه دقیقه دستم بگیرمش. قبلاً هیچ وقت تفنگ واقعی
 نداشته ام. اشکالی نداره دکتر لندل، نه؟
 لندل: فکر می کنم داره. کار خوبی نمی کنی آرامینتا، که تفنگ منو از جیب کتم در
 میاری.
 آرامینتا: تو هم کار خوبی نمی کنی که تو خونه ی ما تفنگ می آری.
 پائولو: بذار سر جاش دیگه! (به طرف آرامینتا می رود.)
 لندل: پائولو نکن، تفنگ پره. دنبال دعوا که نیستیم. الان پش می ده.

آرامینتا: من که به طرف کسی نشونه نرفتم. کلمه‌اش چیه؟ آماده به رزم. آماده به رزمش کردم، فقط آماده به رزمش کردم. (به اطراف می‌گردد و با تفنگ بازی می‌کند اما نشانه نمی‌گیرد).

پائولو: خیلی خب، بسه دیگه.

آرامینتا: بذار بگیم دارم ازتون محافظت می‌کنم. اینجا محله‌ی بدیه. شماها همینو می‌گید دیگه؟ «ما داریم ازتون محافظت می‌کنیم. نمی‌خواد نگران چیزی باشید.»
لندل (آه می‌کشد): پائولو خودت حلش کن.

آرامینتا: چرا اینقدر مضطربین؟ حالا می‌دونین ما چه حسی درباره‌ی اون بمب‌ها داریم. لندل: باشه، می‌تونیم با حرف زدن حلش کنیم. این همون وضعیت نیست. تو هیچ‌وقت تفنگ دستت نگرفتی. بمب‌های ما دست متخصص‌هاست.

آرامینتا: من شنیده‌ام شما متخصص‌ها چهار تا بمب هیدروژنی رو سر قضیه‌ی اسپانیا از دست داده‌اید. این به نظر بی‌احتیاطی می‌رسه.

پائولو: آرامینتا اگه می‌خوای حرف بزیم، باشه. اما اول اونو بذار پایین.

آرامینتا: نه، اینجوری می‌تونم از موضع قدرت حرف بزنم.

لندل: چندان برابر نیست. تو تفنگ داری، ما نداریم.

آرامینتا: بله، ولی تو دو برابر من وزن داری. بدون تفنگ تو با تسلیحات معمولت به من غلبه می‌کنی. من به یه عامل بازدارنده احتیاج دارم، نه؟ چند کیلو وزنته؟

پائولو: آرامینتا دیگه دارم عصبانی می‌شم.

لندل: اشکالی نداره پائولو. می‌تونیم در آرامش بحث کنیم. اون دختر باهوشیه.

آرامینتا: بذار بگیم به باهوشی روسای ستاد مشترک. این خیالتو راحت می‌کنه؟ می‌بینی، اگه سلاح خطرناکی داشته باشی می‌تونه علیه خودت هم استفاده بشه.

لندل: اگه بخوای واقعیت رو نمایش بدی، من هم باید تفنگ داشته باشم.

آرامینتا: اونوقت یکی مون می‌گفت: «تفنگ من پنج تیر می‌خوره و مال تو شش تیر. من یه ده‌تاییش رو می‌خوام.» با اینکه با یه گلوله هم می‌تونی بکشی. مگه همین‌جوری نیست؟

لندل: تو داری یه وضعیت خیلی پیچیده رو ساده‌انگاری می‌کنی.

آرامینتا (هیجانش رفته رفته بالا می‌رود): کی داره ساده‌انگاری می‌کنه؟ تروریست‌ها در مقابل آدم خوبا. شرق در مقابل غرب. برخورد تمدن‌ها. ما یا اونا. مردن برای آزادی. تو به

این می‌گی تفکر پیچیده؟ من تازه از گواتمالا برگشته‌ام. اونجا هر روز بچه‌های کوچولو می‌میرن چون دارو نیست، بعد ما داریم تریلیون‌ها دلار...

لندل: تریلیون‌ها نه آرامینتا، رقم دقیقش...

آرامینتا: باشه، من تو ارقام دقیق خوب نیستم.

پائولو: آرامینتا، باید کم کم بریم.

آرامینتا: من می‌دونم چقدر وقت داریم.

لندل: آرامینتا، تو اونقدر مطلع نیستی که درباره‌ی این چیزا حکم صادر کنی.

آرامینتا (حرفش را قطع می‌کند): من هیچی نمی‌دونم. شماها همه چیزو می‌دونین. شما همه‌ی جزئیات رو دارین، تمام ارقام رو، نمودارها رو دارین، جدول‌ها رو، شما خیلی مطلع هستین، بعد همه جای دنیا گند می‌زنن به همه چی.

لندل: تو این موهبت رو درای که هر حرفی رو که می‌خوای بزنی، بدون تبعات. رهبرای ما که تو واشینگتن تصمیم‌گیرنده هستن، مسئول دویست میلیون آدم‌ن. اونا نماینده‌ی یه ملت هستن. تو نماینده‌ی چی هستی؟

آرامینتا (به کندی، آرام، پس از یک مکث): من نماینده‌ی مادرم هستم.

لندل (چند لحظه ساکت است، بعد سرش را تکان می‌دهد): آرامینتا، من می‌بینم که تو خیلی ناراحتی. باید بری مشاوره بگیری.

آرامینتا: پس من دیوانه‌ام. برای اینکه پنج دقیقه تو اتاقی که سه نفر توش هستن تفنگ دستم گرفتم. شماها دیوانه نیستین، ولی سالهاست که تفنگ روی سر همه‌ی دنیا گرفتین. شماها خیلی بالغین، خیلی مسئولین. ولی همیشه این بچه‌هان که می‌میرن، نه؟ لندل (برای اولین بار، لحنی متعصبانه به خود می‌گیرد): من خودم بچه دارم آرامینتا. دخترم تقریباً همسن توئه و من از ته دلم دوستش دارم. من برای اون کار می‌کنم.

آرامینتا: اونم همین فکرو می‌کنه؟ تو کی هستی که برای اون تصمیم بگیری؟ برای من، برای همه؟ مگه قراره تو و رئیس‌جمهور و همه‌ی آدمای تو تلویزیون تصمیم بگیرین که کی برای چی بمیره؟ شاید دختری بخواد برای خودش تصمیم بگیره. شاید من بخوام برای خودم تصمیم بگیرم. ما نمی‌ترسیم. ما همه راهی پیدا می‌کنیم که از خودمون در مقابل تروریست‌ها دفاع کنیم، در مقابل شما هم همین‌طور. ما نمی‌ترسیم. شماها یه مشت بزدلین، با اون بمب‌هاتون. (گریه می‌کند.)

لندل (بلند می‌شود، طاقتش تمام شده): سه ثانیه بهت وقت می‌دم تا قبل از اینکه خودم ازت بگیرمش.

پائولو (به آرامی و محکم، صدایش متفاوت است): بهش نزدیک نشو جان.
آرامینتا: چرا همه می‌خوان تا سه بشمرن؟ چرا تا هفت نمی‌شمرن؟
لندل: یک...

پائولو (با تندی): جان!
آرامینتا: ببخشید، باید برم دستشویی. (با شتاب به دستشویی می‌رود و در را می‌بندد).
پائولو (به دنبالش می‌رود، به در می‌کوبد): آرامینتا! بیا بیرون، کار احمقانه‌ای نکنی!
(آرامینتا بیرون می‌آید، دستان خالی‌اش را دراز کرده).
پائولو: تفنگ کو؟
آرامینتا: انداختمش تو توالت سیفون رو کشیدم.
لندل: واقعاً مسخره است!
پائولو: آرامینتا!

آرامینتا (با سبکبالی): پایین نرفت. بابا، باید توالت‌مونو تعمیر کنیم. (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد). فکر کنم هیچ‌وقت خوب تفنگ پایین نمی‌داد. (به لندل خیلی خب، حالا می‌تونی هر کاری می‌خوای با من بکنی. من یک‌طرفه خلع سلاح کردم.
(پائولو دنبال تفنگ می‌رود، آن را می‌آورد و به لندل تحویل می‌دهد. لندل آن را با احتیاط می‌گیرد).
پائولو (با سرخوشی): چیزی نیست. این بار آب تمیز بود. معمولاً وقتی توالت‌مون می‌گیره...

لندل (تفنگ را در جیب کتش می‌گذارد): پائولو، بذار وقتی زندگی خانوادگیت آروم‌تر شد با هم صحبت کنیم. روز عجیب‌گرایی بود. پیشنهاد همچنان سر جاشه. هفته‌ی دیگه صحبت می‌کنیم.
(پائولو ساکت است).

لندل (مستقیماً به او نگاه می‌کند): جدی گفتم. بذار اتفاقات امروز رو فراموش کنیم. من واقعاً منتظر این هستم که دوباره با هم کار کنیم.
پائولو: این ضرب‌المثل رو شنیدی: اگه کسی بهت می‌گه بیا بریم ماهیگیری، مطمئن شو که تو کرم نیستی.

لندل: این یه فرصته پائولو که یکی از ماهیگیرا باشی. تو از بیرون چی کار می‌تونی بکنی؟
من از دسترسی واقعی حرف می‌زنم. من...
پائولو: جان، تو کتابای توماس مور رو خوندی؟

لندل (گیج شده): آرمانشهر مور؟ تازگی که نه.
 (پائولو و آرامینتا به هم نگاه می کنند و لبخند می زنند).
 لندل (سرش را تکان می دهد، حیران، قصد رفتن می کند، برمی گردد): رک بگم پائولو،
 تمام خونواده ی تو یه کم عجیب و غریبه. هفته ی دیگه با هم صحبت می کنیم.
 (پائولو با او دست می دهد. لندل می رود).
 پائولو: یه نوشیدنی قوی می خوام.
 آرامینتا: شیر با اوریو چگونه؟
 پائولو (با لهجه ی غلیظ ایتالیایی): آها. این دقیقاً همون چیزیه که فکرشو می کردم. (صدا
 می زند). جیمی! کم کم وقت رفتنه. بیا پایین.
 آرامینتا: هنوز نیم ساعت وقت داریم.
 (جیمی پایین می آید، کامل لباس پوشیده، با کت زمستانی و شال گردن).
 پائولو: جیمی هنوز لازم نیست لباس بپوشی.
 (نور در قسمت چپ صحنه بر روی لوسی شروع به روشن شدن می کند).
 جیمی: می خوام آماده باشم. اگه دیر کنیم ممکنه بگن: «امروز نمی تونه بیاد خونه.»
 پائولو: دیر نمی کنیم. وقت داریم یه خوراکی بخوریم که تا شام نگهمون داره.
 (جیمی می نشیند، کلاهی که آرامینتا برایش آورده را سر می کند. پائولو در سکوت
 نگاهش می کند).
 آرامینتا: فقط برای آخر هفته است.
 جیمی (عینکی را از جیبش درآورده و به چشم می زند): شاید، اگه لازانیا رو دوست
 داشته باشه.
 (آرامینتا در آغوشش می گیرد).
 پائولو (بعد از مکثی کوتاه): شاید بهتر باشه یه کم زودتر برسیم اونجا.
 (آرامینتا پشت سر آنها و میان پائولو و جیمی جای می گیرد و هر دو را با هم در آغوش
 می گیرد).

پایان نمایش

مهرماه ۹۶



EXIT THEATRE



EXIT THEATRE